



افسانه خوان داستان نویسی

گفت و گو با مریم اسلامی و آخرین داستان او

همراه با داستان های:

انگشت اتهام

ذهن خوانی مگس ها

قربانگاه

عزیز

گل های مسعودی



ابتدای کار غ سیمرغ

منطق الطیر عطار نیشابوری
عجب ای

شناسنامه

دبیر: مصطفی بیان
ویراستار: فاطمه همت آبادی
عکس: سارا کمالیان

نیشابور - میدان خیام - مسیح ۱۵
۳۰۰۲۵۰۲۲۲۳۴۰۷
aftabeneyshabur@gmail.com

ضمیمه ادبیات داستانی آفتاب صبح نیشابور
صاحب امتیاز: مهدی علوی
مدیر مسئول: سمانه راسخی نیا

نام سیمرغ



مصطفی بیان

موسس و دبیر انجمن و جایزه داستان سیمرغ نیشابور

سرآغاز سخن

مشهد (۹ مرداد ۱۳۹۷) و انجمن داستان نویسان اسفراین (اول مرداد ۱۳۹۸) را در کتابخانه شریعتی نیشابور برگزار کردیم؛ و در ادامه با دعوت انجمن داستان نویسان اسفراین، دومین دیدار بعد از سه سال در ۲۱ شهریور ۱۴۰۱ در سالن اداره فرهنگ اسفراین صورت گرفت.

«انجمن داستان سیمرغ نیشابور»، در کنار برگزاری نشست های هفتگی و کارگاه های داستان نویسی با حضور بهترین نویسندگان کشوری، این افتخار را دارد که صاحب یک جایزه مستقل ادبی است و در این هشت سال، با حمایت بخش خصوصی و شرکت های تولیدی، شش دوره «جایزه داستان سیمرغ» را برگزار کرده است، که دوره پنجم و ششم در دو بخش «منطقه ای» و «فراملی» برگزار شد و داستان هایی از هشت کشور جهان به دبیرخانه جایزه ادبی رسید.

همچنین داستان های منتخب پنج دوره گذشته «جایزه داستان سیمرغ» را در سه مجموعه مستقل با عنوان های «در خانه ما کسی یانگ را دوست نداشت»، «پری خورجنی» و «ده داستان برای سیمرغ» توسط نشر داستان منتشر کردیم؛ و در آینده ای نزدیک، داستان های منتخب «ششمین دوره جایزه داستان سیمرغ» را منتشر خواهیم کرد.

امروز، انجمن و جایزه داستان سیمرغ نیشابور، جایگاه ویژه ای در جامعه ادبی کشور پیدا کرده است. جایگاهی معتبر و شناخته شده که نام و آوازه اش در چهار گوشه ایران شنیده شده و امروز نیشابور را نه فقط به عنوان شهر شعر و شاعران، بلکه شهر داستان و ادبیات داستانی نیز می شناسند. این اعتبار، فقط و فقط به همت و تلاش یک تیم دلسوز و با حمایت بخش مردمی و خصوصی بدست آمده است. امروز این انجمن، نمونه ای موفق از یک سازمان مردم نهاد است و ثابت کرده است که سیمرغ، «ساختنی» است، نه «دست یافتنی».

در آغاز نهمین سال فعالیت «انجمن داستان سیمرغ نیشابور» تصمیم داریم با همکاری نشریه «آفتاب صبح نیشابور»، هر سال یک یا دو ضمیمه ادبیات داستانی از آثار نوکلیمان و داستان نویسان جوان شهرمان منتشر کنیم. هدف از انتشار این ضمیمه، معرفی و حمایت از داستان نویسان جوان است.

اولین ضمیمه ادبیات داستانی، «سیمرغ نامه» نام گرفت و با آغاز نهمین سال فعالیت «انجمن داستان سیمرغ نیشابور» همزمان شد. این ضمیمه، ویژه «ششمین دوره جایزه داستان سیمرغ» است که آیین پایانی آن، شانزدهم اردیبهشت ماه امسال برگزار شد. در این ضمیمه، پنج داستان از پنج بانوی نویسنده جوان نیشابوری است که جزو ده داستان راه یافته به مرحله نیمه پایانی «ششمین دوره جایزه داستان سیمرغ» هستند.

در آخر، قدردام از جناب آقای حسن خواجهویی، سردبیر محترم و همچنین تیم تحریریه «آفتاب صبح نیشابور»، برای حمایت هایشان از انجمن و جایزه داستان سیمرغ نیشابور.

اواخر سال ۱۳۹۳ بود که با معرفی جناب علیرضا نیرآبادی و به دستور رئیس وقت اداره فرهنگ شهرستان نیشابور، جناب عباس کرخی، مسئولیت انجمن داستان نویسی شهرستان را برعهده گرفتم. جلسات انجمن داستان، یکشنبه ها و چهارشنبه ها در اتاقی داخل ساختمان فرهنگی و هنری (جنب کتابخانه شریعتی) برگزار می شد. اتاقی بزرگ، با میزی چوبی که حکاکی های روی بدنه میز، تصویر حضور آدم هایی را نشان می داد که سال ها در این اتاق داستان می خواندند و داستان می شنیدند.

جالب این بود؛ انجمن داستان نیشابور، نام و نشانی نداشت! و با حضور تعدادی انگشت شمار دختر و پسر جوان که عاشق نوشتن بودند اما دانشی از داستان نویسی نداشتند، برگزار می شد. کیفیت پایین و نظارت های ذره بینی، باعث شد که بعد از مدتی کوتاه از آن ساختمان بیرون بیایم و برای اولین بار انجمنی مستقل و خصوصی با عنوان «انجمن داستان سیمرغ نیشابور» راه بیندازم.

سه شنبه، ۳۰ تیر ۱۳۹۴ اولین جلسه رسمی «انجمن داستان سیمرغ نیشابور» در کتابکده فرّ اندیشه (واقع در بلوار فضل) برگزار شد. عنوان نشست: «شب ارنست همینگوی» بود که با حضور مجید نصرآبادی، دکتر فریبرز استیلایی، حجت حسن ناظر و تعدادی از علاقه مندان به آثار همینگوی برگزار شد و دو ساعت در مورد برخی از آثار ارنست همینگوی صحبت کردیم.

نشست «شب ارنست همینگوی» سرآغاز نشست های ادبی بعدی شد که در هفته های بعد از آن، به صورت تخصصی با عنوان شب های دُن کیشوت، غلامحسین ساعدی، داش آکل صادق هدایت، صادق چوبک، هوشنگ گلشیری و غیره با حضور علاقه مندان برگزار شد.

اواخر تابستان همان سال، فراخوان «اولین دوره جایزه داستان سیمرغ» را در بخش منطقه ای اعلام کردیم. هدف از برگزاری این جایزه، پیدا کردن نویسندگان نیشابوری سایر نقاط کشور بود که به لطف این جایزه، توانستیم با تعدادی از نویسندگان حرفه ای نیشابوری مقیم تهران، کیش و مشهد ارتباط برقرار کنیم.

یکشنبه ۶ دی ماه ۱۳۹۴، آیین پایانی اولین دوره جایزه داستان سیمرغ با حضور داوران، برگزیدگان، علاقه مندان به داستان و رئیس اداره فرهنگ، عباس کرخی در پردیس سینما فیروزه نیشابور برگزار شد.

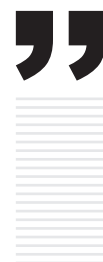
هشت سال، برابر با دو دوره فعالیت چهار ساله یک رئیس جمهور از عمر این انجمن مستقل و خصوصی می گذرد و در این مدت، ده ها نویسنده ملی مانند قاسم کشکولی، برگزیده جایزه ادبی مهرگان، حسین لعل بذری، تقدیر شده جایزه ادبی جلال، صمد طاهری، برگزیده جوایز ادبی جلال و احمد محمود، محمدجواد جزینی، شیوا مقالو، مجید قیصری، محمدحسن شهنساری، کاوه فولادی نسب و ضحی کاظمی به نیشابور سفر کردند. همچنین نشست هم اندیشی با انجمن داستان نویسان



افسانه خوان داستان نویس

گفت‌وگویی با خالق ۱۰۰ کتاب شعر و داستان کودک

مریم اسلامی، کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی، داستان‌نویس، شاعر کودک و نوجوان و متولد سال ۱۳۵۵ در نیشابور است؛ او همچنین عضو «انجمن نویسندگان کودک و نوجوان ایران» و مولف بیش از یکصد عنوان کتاب شعر و داستان در حوزه کودک و نوجوان است. وی برگزیده جایزه ادبی پروین اعتصامی، نشان ماهی سیاه کوچولو، جشنواره کتاب رشد، سه دوره جشنواره شعر فجر و غیره است. همچنین داور جوایز ادبی: قلم زرین، رشد و کتاب سال کانون پرورش فکری کودک و نوجوان بوده است. اسلامی از سال ۱۳۹۷ تاکنون، دبیر مجله‌ی رشد کودک است. شنبه ۱۶ اردیبهشت امسال، در آیین پایانی ششمین جایزه داستان سیمرغ از مریم اسلامی تقدیر شد و نشان افتخاری جایزه داستان سیمرغ را از دست جعفر توننده‌جانی، نویسنده کودک و نوجوان، عباس کرخی، شاعر و مدرس زبان و ادبیات فارسی و دکتر مهدی نوروز، نویسنده، پژوهشگر و استاد دانشگاه دریافت کرد. آنچه می‌خوانید گفت‌وگویی است با بانوی نویسنده موفق کشورمان درباره جهان داستانی‌اش.



نبود با چنان شیرینی و مهارتی تعریف می‌کرد که همه ی کودکان خانواده از جمله من مسحور می‌شدیم و روزها در لذت آن‌ها غرق بودیم. تنها قصه نبود دوبیتی خوانی هم در خانواده مادری من بسیار رایج بوده است. در کل بر این باورم که این فضای ادبی و زیست بوم خاص تاثیر بسیاری بر شکل‌گیری ذائقه ادبی من گذاشته است. عموی بزرگم هم قصه‌گوی قابلی بود و پریانه‌های زیبایی را برای ما تعریف می‌کرد. البته هیچ کدام تحصیلات ادبی آکادمیک نداشتند و خودشان تولید اثر ادبی نکرده بودند اما من اعتقاد دارم که شکل‌گیری ذائقه ادبی‌ام و پرورش و تقویت آن در کودکی با شنیدن همان شعرهای بومی و محلی، لالایی‌های تاثیرگذار و قصه‌ها با شخصیت‌های جادویی و شگفت‌انگیز بوده اند.

● شما علاوه بر حوزه کودک و نوجوان، آثاری هم در حوزه بزرگسال نوشته اید، چه سالی وارد حوزه بزرگسال شدید و چه شد که تصمیم گرفتید نوشتن در حوزه بزرگسال را تجربه کنید؟

جالب است بدانید که ابتدای ورودم به حوزه ادبیات، با آثار بزرگسال بوده است. نوشتن شعر را با قالب‌های کلاسیک مثل غزل و مثنوی برای مخاطب بزرگسال شروع کردم و داستان‌های کوتاهی هم که می‌نوشتم در حوزه بزرگسال بود. چند سال بعد در سال ۱۳۷۸ که از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم و کارم را به عنوان مربی ادبی در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان واقع در باغ ملی

● از دوران نوجوانی شروع کنیم. نوشتن را از چه زمانی شروع کردید؟ از همان دوران نوجوانی که احساس می‌کنی حرفهایی توی گلویت گیر کرده و نمی‌توانی یا بلد نیستی چگونه بیان شان کنی، قلم به دست گرفتم و نوشتم. نوشته‌هایم در ابتدا قالب مشخصی نداشت، بیان احساسات، حال و هوا، روزنوشت یا خاطره بود و رفته رفته رنگ و بوی شعر و داستان گرفت.

● در زمان نوجوانی به مطالعه کتاب کدام نویسندگان بیشتر علاقه داشتید و آیا نویسنده‌ای بود که کارهایش را دنبال کنید؟

خواندن را با رمان‌های تاریخی که بیشتر ترجمه‌های ذبیح‌الله منصوری بود شروع کردم. به کتابخانه دایی‌ام دسترسی داشتم و از بین همان کتاب‌ها برای خواندن، انتخاب می‌کردم. ترجمه‌های ساده و روان و توضیحاتی که مترجم با صبر و حوصله در پاورقی کتاب‌ها می‌آورد در علاقه مند شدنم به کتاب خوانی تاثیر داشت.

● در خانواده شما شاعر یا نویسنده‌ای وجود داشته که برای نوشتن از او الگو بگیرید یا انگیزه نوشتن در خودتان ایجاد کنید؟

من از کودکی در خانواده‌ای بزرگ شده‌ام که در آن قصه‌گویی و شعر خوانی همواره وجود داشته و مثل هوا در جریان بوده است. مادر بزرگم قصه‌گوی بی نظیری بود و افسانه‌های پُر مایه‌ای را که در حافظه داشت و تعدادشان کم هم



شناساندن ادبیات کودک و نوجوان ایران به جهان ایفا کند.

نیشابور آغاز کردم، مجذوب ادبیات کودک شدم و نوشتن برای مخاطب کودک و نوجوان را تجربه و سپس انتخاب کردم.

● **هدف شما از نوشتن این کتاب ها چه بود؟ آیا به این هدف رسیده اید؟**
در حوزه کتاب های کودک و نوجوان خلا های موضوعی زیادی داریم. تمام سعی من در این سال ها شناسایی این کمیوها و نوشتن در آن موضوعات بوده است. مهارت های زندگی و آموزش های خود مراقبتی برای کودکان جزو این موضوعات است که طی این سال ها وقت و تمرکز زیادی از من گرفته است و در مجموع از پرداختن به آن ها راضی هستم.

● **برای کسی که می خواهد شاعر یا نویسنده شود بهترین آموزش و توصیه شما چیست؟**

در گام اول خواندن مداوم شعر و داستان و تقویت مهارت های نوشتاری با نوشتن مداوم و روزانه را توصیه می کنم. از خاطره گرفته تا دلنویسته یا توصیف یک فضا یا چهره یک شخصیت. گفتگوهای خیالی با یک نفر یا نامه نگاری برای یک دوست. نوشتن هر چیزی که بتواند به مهارت نوشتن خلاق کمک کند. گام دوم تمرین پرورش حواس است. یک نویسنده باید مهارت های دیداری، شنیداری، بویایی خود را تقویت کند. دقیق و عمیق ببیند و بشنود و احساس کند. حواس بیدار در شکل گیری ایده ها و فرآیند نوشتن بسیار موثر است. گام بعدی هم مطالعه کتاب های تئوری و نظری در زمینه ی داستان و شعر و دانستن اصول و فنون نوشتن در ژانرها و قالب های مختلف است.

● **نظر شما درباره ی جوایز ادبی به خصوص جوایز تک داستان (داستان کوتاه) چیست؟ آیا برگزاری چنین جوایزی به رشد و ارتقای ادبیات داستانی ایران حتی شهرستان کمک می کند؟**

جوایز ادبی برای نویسندگان و اهل قلم به ویژه نوقلمان انگیزه بخش و مشوق است. در گام اول مشوق نوشتن می شود و در گام های بعدی برای خوب و بی نقص نوشتن انگیزه بخشی می کند. از طرفی شناسایی و کشف بسیاری از استعداد های جوان به ویژه نویسندگان شهرستانی هم در همین رویدادها اتفاق می افتد. من معتقدم چنانچه یک جایزه ادبی جریان ساز باشد و برای نویسنده یا اثر پس از کسب جایزه اتفاق هایی رقم بخورد، ارزش آن بیشتر می شود. مثلاً بورسیه ی نویسندگان برگزیده ی شهرستان ها در کارگاه های داستان نویسی با استادان و چهره های مطرح ملی در بسترهای مجازی و برگزاری فرآیند محور جلسات نقد و بررسی این آثار با ذکر دلایل قوت و ضعف و بررسی مولفه های یک اثر خوب، انتشار آثار همراه با نقد و بررسی آن در قالب کتاب و راهیابی داستان ها به مجلات ادبی می تواند یک جایزه ی ادبی را ارتقا دهد و اعتلا ببخشد.

● **از آن جا که شما از معدود شاعران و نویسندگانی هستید که از نوشتن برای بزرگسال به نوشتن برای نوجوانان روی آورده اید در زمان نوشتن فکر نمی کنید که برای چه گروه سنی می نویسید؟ چه طور یک اثر ادبی در حوزه ی ادبیات نوجوان خلق می کنید؟**

خلق اثر برای هر گروه سنی مستلزم نزدیک شدن به دغدغه ها، احساسات و به طور کلی حال و هوای آن گروه سنی است. این کار با هدف ارتباط با مخاطب از اهمیت ویژه ای برخوردار است. نوشتن برای کودکان و نوجوانان شاخص ها و معیارهایی دارد که گاهی امر نوشتن را دشوار می کند. از این نظر نویسنده باید در زمان نوشتن برای این گروه سنی مواردی را مدنظر داشته باشد اما از نظر میزان ادبیت نمی شود تفاوتی بین آثار گروه های مختلف سنی گذاشت. یک داستان یا شعر کودک همان عناصری را داراست که یک اثر بزرگسال دارد.

● **ادبیات کودک و نوجوان ما در کشورهای دیگر شناخته شده است؟ آیا در این حوزه می توانیم با کشورهای دیگر رقابت داشته باشیم؟**

ادبیات کودک و نوجوان در کشور ما سابقه زیادی ندارد؛ بنابراین معرفی و شناساندن این شاخه از ادبیات در سطح بین المللی نیازمند بستر سازی های مناسب است. در چند ساله اخیر فعالیت هایی در این زمینه انجام شده است. مثلاً معرفی چهره های ادبی فعال حوزه کودک برای شرکت در رویدادهایی مثل جوایز آسترید لینگدرن یا هانس کریستین آندرسن که می تواند در شناساندن ادبیات کودک و نوجوان ایران به جهان موثر باشد. یا راهیابی کتاب ها در فهرست کتاب های برگزیده دنیا مثل فهرست کلاغ سفید. اما رقابت زمانی مطرح می شود که زمینه مطلوب حضور آثار کودک و نوجوان در رویدادهای جهانی فراهم شود. این زمینه ها ابتدا بایستی در فرآیند یک یک جریان رسمی شناخته شده در کشور خودمان با برنامه هایی نظیر رونمایی کتاب، برگزاری جلسات نقد و بررسی، تولید فیلم از آثار و اقتباس های ادبی، برگزاری تورهای دیدار نویسندگان این حوزه با مخاطبان و مقاله ها و پژوهش هایی که مرتبط با آثار، منتشر می شوند، تقویت شود. سپس با ترجمه آثار و معرفی آن ها به بازارها و رویدادهای جهانی زمینه های شناخته شدن آثار به جامعه بین المللی فراهم شود. حضور پررنگ، مفید و موثر پدیدآورندگان و ناشران آثار ادبی برای کودکان و نوجوانان در حوزه تالیف و تصویرگری در نمایشگاه های بین المللی کتاب مثل نمایشگاه بولونیا در کشور ایتالیا و نمایشگاه کتاب فرانکفورت در کشور آلمان و ... همچنین بازاریابی و واگذاری کتاب ها برای نشر به زبان های خارجی نیز، می تواند نقش موثری در

انگشت اتهام



مریم سلیمانی

می‌گشت. «آخری خرابه، بازش نکن!»

صدا به زور از ته گلویم بیرون پرید. سرش را سمت من چرخاند و انگار با نگاهش خفهام می‌کرد. تنه‌ای به در زد و صدای لرزش‌های در و برخوردش توی توالت آخر پیچید. بعد از چند دقیقه سراسیمه از توالت بیرون پرید. خیلی مسخره بود. سیگاری را که تازه گیرانده بود، پک عمیقی زد و مابقی‌اش را پرت کرد طرف سطل زباله‌ای که پدال‌ش خراب بود. از روی صندلی بلند شدم و راه افتادم، با تنه‌ی محکم مرد به شانهم به چارچوب در، کوبیده شدم. گویی او هم می‌دانست من تازه‌استخدام هستم و محل نمی‌گذاشت. مثل خانم ژیان که هیچ‌وقت آدم به حسابم نمی‌آورد. اصلاً از کارفرماهای خانم خوشم نمی‌آید. همیشه دق‌ودلی‌شان را سر زیردست‌هایشان خالی می‌کنند. به‌خصوص اگر آن‌ها آقا باشند. گوشه‌گوشه‌ی توالت را سرک کشیدم تا شاید سرنخی پیدا کنم و به آشفتگی‌ام پایان بدهم؛ به جز همان ته‌سیگار نیم‌سوز کنار دستمال‌توالتهای مجاله‌شده، چیز دیگری نظرم را جلب نکرد. سریع پایم را روی سیگار گذاشتم و به‌همراه دستمال‌های کف توالت در سطل زباله ریختم. در را بستم. در همان توالت خراب را.

دوربین‌های مداربسته فقط داخل سالن‌ها کار گذاشته شده بودند. آن‌ها هم زمان گم شدن انگشت‌ها از کار افتاده بودند. نگهبان‌های در ورودی هم خسته می‌شدند و خودشان را به آبدارخانه می‌رساندند تا دخل بیسکویت‌های مفتی را در بیاوردند. بیسکویت‌های گرد سیبوس‌دار، با طرحی از آدم‌های در حال ورزش. آن‌ها اکثر اوقات روی میز وسط آبدارخانه می‌نشستند و جوک‌های بی‌مزه‌شان را رو می‌کردند.

خوب با این شرایط طبیعی بود اعضای بدن بیشتری گم شود. تا زمانی که من مقصر گم شدن انگشت‌های بریده شناخته شده بودم، سرم توی کار خودم بود و برایم انگشت‌ها و چطور گم شدنشان اهمیتی نداشت. از نگهبان‌ها، همان نگهبان‌های در ورودی شنیده بودم که با جسارت می‌گفتند که مدتی قبل هم یک انگشت بریده گم شد و حالا هم انگشت‌های موزیسین معروف شهر توی این بیمارستان گم شده و درحالی‌که چشمانشان را گرد کرده بودند می‌گفتند: «البته قرار بود پیوند بخورند و درست قبل از عمل پیوند، انگشت‌ها ناپدید می‌شوند. عجیب نیست؟!»

آن‌ها حتی از خوشحالی خانم ژیان هم حرف‌هایی می‌زدند که با حضور من ساکت شدند.

خواستم ببرسم انگشت گمشده بالاخره پیدا شد یا نه؟ آن‌ها نگاه پر از سؤال را فهمیدند و طوری ستمم چرخیدند انگار دزد انگشت‌ها را گیر انداخته باشند. از سؤال کردنم پشیمان شدم به همین خاطر بود که درست مثل آدم‌های سرشار از مسئولیت هرجایی سرک می‌کشیدم و هر چیزی یا هر جایی که ردی از انگشت بود، با دقت بیشتری نگاه می‌کردم. گردن‌آویز درشت خانم ژیان که طرحی از یک دست استخوانی با چهار انگشت که همیشه از زیر مقنعه‌اش بیرون می‌زد. اثر انگشت‌ها روی برکه‌های ترخیص و اتاق عمل و حتی رد انگشت‌های روی شیشه‌ها و درودیوارها نظرم را جلب می‌کرد. این‌که شاید دیگر آن انگشت‌ها وجود نداشته باشند و یا در صف انتظار ناپدید شده باشند. کار نظافت‌م که تمام می‌شد مدتی را روی صندلی‌های انتهای سالن می‌نشستم. سطل‌های زباله را طوری می‌چیدم تا در تیررس نگاهم باشد. ممکن بود دوربین‌ها مثل زمان گم شدن انگشت‌ها از کار بیفتند. زل می‌زدم به سطل زباله‌ها. توی فکروخیالم زباله‌ها را تفکیک می‌کردم. انگشت‌های موزیسین چرا باید گم شوند؟ انگشت بریده به چه کار می‌آید! اگر خوراک گربه‌های خپل بیمارستان شده باشند چی؟ خوشحالی خانم ژیان برای چه بود؟

سرم روی تنم سنگینی می‌کند. انگار توپی آهنی را توی کاسه‌ی سرم چپانده‌اند. قیافه‌ام این را نشان می‌دهد یعنی سعی می‌کنم خودم را خونسرد نشان بدهم حداقل، زمانی که روبه‌روی آینه‌ی نصب‌شده روی دیوار دستشویی می‌ایستم؛ خندان و سرحال، مثل آن روزهای اول آشنایی من و دریا. وقتی به مامان گفتم دوستش دارم، ابروهایش را بالا برد و گفت: «دختر عروسک‌فروش پارک رو می‌گی؟» دستش را به اشاره، به فرق سر می‌کوبید و ادامه می‌داد: «ساده‌ای بچه جان! نمی‌فهمی هنوز دنیا پر گرگه!»

هیچ‌وقت معنی حرفش را نفهمیدم. خیلی سعی کردم همه چیز را عادی جلوه بدهم. این‌که به زودی سر کار می‌روم و اگر کنارم باشد دیگر دغدغه‌ای نخواهم داشت. من شب و روز کار خواهم کرد و او در کنارم خواهد ماند؛ این رؤیایی بود که برای خودم ساخته بودم.

انگشتان دستم را روی گونه‌هایم می‌گذارم. به‌جز خط لب‌خندی که به‌تازگی کنار لب‌هایم افتاده، بقیه‌ی صورتم طبیعی به نظر می‌رسد. از دو سال قبل تا حالا تغییر چندانی نکرده‌ام؛ به‌جز چند تار موی سفید ناخوانده که توی موهای ریش و سرم خودشان را مهمان کرده‌اند. هاله‌ای تیره زیر چشم‌هایم نقش بسته است و زیر پلک‌هایم سوزن‌سوزن می‌شوند. بخشی از این به‌هم‌ریختگی شاید به خاطر دو شیفت کاری پشت سر هم باشد که رمق را از تنم گرفته است.

ساعت از نیمه‌شب گذشته است و من روی صندلی‌های آبی رنگ متصل به هم، توی سالن بیمارستان نشسته‌ام. روبه‌روی توالت مردانه. در توالت باز است و ریه‌هایم پر شده از بوی الکل و بتادین و تمام هوایی که هواکش چسبیده به سقف و توالت، بی‌معطلی بیرون می‌کشد. هر بار که تی می‌کشم و عکس درودیوار و حتی آدم‌ها روی کف سالن منعکس می‌شود؛ قلبم روشن می‌شود و فکر می‌کنم دیگر کثیف و کدر نخواهد شد. ولی برخلاف تصورم کثیف می‌شوند و البته کمی بدبو. دکتر چند وقت پیش گفته بود وسواس فکری دارم و هر وقت، همه چیز مرتب و روبه‌راه است فکر می‌کنم اوضاع همیشه به همین منوال خواهد ماند؛ شاید به همین خاطر بود که مامان می‌گفت: «ساده‌ای بچه جان! ساده!»

درودیوار سالن بیمارستان پر از تابلوها و مطالبی است که راهکارهایی برای پیشگیری و درمان بعضی از بیماری‌ها نوشته‌اند برای آن‌هایی که روی صندلی‌های انتظار می‌نشینند؛ خیلی‌هایشان یا سواد خواندن ندارند و یا چیزی از مطالب نمی‌فهمند.

چشم دوخته‌ام به کف راهرو و طرح عاج کفش‌هایی که روی کفپوش سالن رد انداخته‌اند و رد پای آدم‌هایی که هراسان وارد سالن می‌شوند، پله‌ها را بالا می‌روند، پایین می‌آیند و نشسته، دوباره بلند می‌شوند و می‌روند و دوباره برمی‌گردند....

چند روز پیش سالن بخش رادیولوژی بودم. سر نوبت‌دهی دعوا شد. یکی از نگهبان‌های در ورودی به درخواست پرسنل بخش، وارد عمل شد و با فردی که سروصدا راه انداخته بود، برخورد کرد. آن مرد که اتفاقاً قدی کوتاه‌تر از نگهبان داشت روی شانه‌های نگهبان پرید و گوش نگهبان را چنان گاز گرفت که لاله‌ی گوشش آویزان شده بود. صحنه‌ی قشنگی نبود. درعوض من داشتم انگشت‌های بریده‌ی آقای موزیسین را که شسته بودم، تحویل پرسنل جراحی می‌دادم.

سر شب هم یکی‌شان آن‌قدر منگ و فکری بود که آمد توی سالن، چرخ‌های زد و دوباره برگشت سمت پله‌ها، بالا رفت و در کسری از ثانیه پایین آمد. داخل توالت رفت و درها را یکی‌یکی باز می‌کرد و با خودش حرف می‌زد. دنبال کسی یا چیزی می‌گشت انگار؛ نمی‌دانم شاید او هم دنبال انگشت گمشده



را از حلقوم گربه‌های بیمارستان بیرون بکشم. روی رفت‌وآمدها و سطل‌های زباله حساس شده بودم. حالا بیشتر از هر وقت دیگر دوست داشتم یکی کنارم باشد. یکی مثل دریا تا بیشتر از این احساسی ترش نکنم. آخرین باری را که به دیدنش رفتم و کنارش نشستم را هرگز فراموش نمی‌کنم و او همان‌طور که انگشت‌های سرمازده‌اش را دور فنجان داغ گرم می‌کرد می‌گفت: «انگشت کوچیکه عزیزتر و دوست‌داشتنی‌تر از بقیه‌ی انگشت‌هاست. من هم انگشت کوچیکه و نازک‌نارنجی خونه هستم».

کنار پارک بازی بساط می‌کرد. عروسک‌های دست‌ساز می‌فروخت. اسمش را دریا گذاشته بودم. نمی‌دانم چرا؟ شاید به‌خاطر رنگ چشم‌هایش بود که تا ته دلم موج برمی‌داشت. هر روز به بهانه‌ای به دیدنش می‌رفتم؛ به دیدن انگشت کوچیکه. تو خیالم دوباره همه چیز را کنار هم می‌چینم و از خودم می‌پرسم چرا خانواده‌ی موزیسین دنبال انگشت‌های بریده‌اند! آن‌ها دیگر کارآیی ندارند و پیوند نمی‌خورند. دلم ضعف می‌رود. سمت آبدارخانه می‌روم. توی یخچال چند تکه بیسکویت ته کارتون مانده است. بوی تفاله‌های مانده‌ی چای تو سید سینک حالم را بد می‌کند. اصلاً منظره‌ی تمیزی نیست. یاد زباله‌سوز می‌افتم و غم می‌زنم. اشتباهیم کور شده است.

داخل سالن برمی‌گردم. پاهایم را بغل می‌گیرم و روی صندلی‌ها مچاله می‌شوم. یک طرف صورتم به صندلی‌های سرد می‌چسبد. سرما تا دندان‌هایم می‌رسد. رفت‌وآمدها کمتر شده است. درد و ناله‌ها هم انگار به خواب رفته‌اند. دوباره زل می‌زنم به سطل زباله‌ها و زباله‌ها را در فکروخیالم تفکیک می‌کنم، همان ناجی‌های بوگندو را.

از بیمارستان نفرت داشتم، از درد و ناله، از بوی تعفن زباله‌سوز، ولی رفتن من برابر می‌شد با عود گرفتن دیابت مامان و تپش قلبش.

سروصدای عبور ماشین‌ها از بزرگراه کنار بیمارستان به همراه بوق‌های ممتدشان، مثل دست بی‌انگشتی است که به پرده‌ی گوشم مشت می‌زند. برف یک‌ریز از آسمان با رقصی غم‌انگیز بر سر شهر می‌بارد. تاریکی، سفیدی همه جا را پوشانده است. زوزه‌های باد سرد شبیه زوزه‌های گرگ است؛ هر دو بوی گرسنگی می‌دهند، بوی بی‌رحمی، بوی ترس و نداری و... همین‌بو است که استخوان را می‌لرزاند. سرما به پشت سرم رسیده است و تمام تنم مورمور می‌شود. پلک‌هایم سنگین شده است و همه چیز وارونه‌اند. سقف، روی زمین است انگار. آن زمانی که شک ندارم مغزم در مرحله‌ی تعطیلی به سر می‌برد یعنی دقیقاً همان وقتی که تصویر همه چیز و همه کس در پشت پلک‌هایم کش می‌آیند. نگاهم به انتهای سالن است جایی که آدم‌ها محو می‌شوند، مثل دریای من که بخار شد و به هوا رفت و دیگر ندیدمش. نه توی پارک و نه جای دیگر. شاید او هم طعمه‌ی گرگ گرسنه‌ی دربه‌دری شده باشد.

سالن خلوت شده است و به‌جز دو موردی که روی صندلی‌ها شانه‌به‌شانه‌ی هم، پشت در آی‌سی‌یو نشسته‌اند؛ کس دیگری در سالن نیست. ریز می‌خندند و صفحه‌ی گوشی‌هایشان را به یکدیگر نشان می‌دهند. مثل دو افلیج فقط هیکلشان بالاپایین می‌رود.

خودم را مچاله می‌کنم روی صندلی‌ها. از انتهای سالن زنی که به‌سختی راه می‌رود، نزدیک می‌شود. یک دستش را به لبه‌ی در توالی گذاشته و دست دیگرش را به کمرش می‌زند. یاد آبجی سرور می‌افتم. سر بارداری بچه‌ی سومش بی‌نهایت ورم کرده بود. نمی‌دانم چرا دلم به حالش سوخت. همان‌طور که دلم برای سرور می‌سوخت، دعا‌های مامانم اجابت شد. وقتی می‌گفت: «خدا کنه این بچه‌ش پسر بشه، مرتیکه‌ی الدنگ سربه سر بجهم نذاره.» سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم: «خانوم! آخری خرابه!» انگار فقط خودم صدایم را شنیدم!

نه! او نمی‌توانست دزد انگشت‌ها باشد. سمت من برگشت. چشم‌توچشم شدیم. صورتش تاریک بود. فقط برق نگاهش را دیدم که تا انتهای دلم موج برمی‌داشت!

خانم ژیان را می‌دیدم با کفش‌های پاشنه‌سوزنی طول سالن را قدم می‌زد. او قانون نپوشیدن کفش پاشنه‌دار داخل سالن بیمارستان را دور زده بود.

خوب اگر می‌توانستم ردی از انگشت‌ها بگیرم دیگر به چشم یک تازه‌وارد و بی‌دست‌وپا دیده نمی‌شدم. مسلماً همه از این کارم شوکه می‌شدند و اگر غیر از این‌ها اتفاق می‌افتاد و خانم ژیان را تحویل پلیس نمی‌دادم حداقل باید علاوه بر کف سالن‌ها، سقف‌ها را هم تی می‌کشیدم.

تمام روز داخل سالن زباله‌سوز بودم و سطل‌ها و زباله‌های کپه‌شده‌ی روی زمین را کیسه‌به‌کیسه و سطل‌به‌سطل زیرورو می‌کردم.

کیسه‌زباله‌ها مثل متهمان روسیاه، کنار دیوار ردیف شده بودند. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی مجبور شوم در سالن زباله‌سوز کار کنم. اطرافم پر بود از بطری‌های سرم، شلنگ‌های کوتاه‌وبلند، سرنگ‌های جورواجور و... که یک‌جور مایع بد رنگ مثل خونابه از زیرشان روی زمین کش برداشته بود. چون همه‌ی هیکل آدم از خون پر شده و وقتی هر قسمت از بدن که بریده شود خون به جوش می‌آید و همان عضو قطع شده به هر طرف که دوست دارد، می‌دود. البته من این‌طور تخیل می‌کنم. یک دنیا فکرهای جورواجور توی سرم ریزریز می‌شوند و به گوشه‌ی مغزم پرت می‌شوند. زباله‌ها را بعد از تفکیک و تفحص دقیق، داخل زباله‌سوز هرکولی که مثل اژدهایی دهانش را باز کرده بود، پرت می‌کردم. حال آدم از آن حجم زباله‌ی درهم‌وبرهم به هم می‌خورد. زباله‌ها در یک چشم بر هم زدن ناپدید می‌شدند. بویی شبیه به بوی چند هزار تخم‌مرغ گندیده و سم حشره‌کشی که با پهن گاو قاطی شده باشد، غافلگیرانه هجوم می‌آوردند به سمت نای و نایژه‌های از همه جا بی‌خبر. سوزش چشم و اشک‌هایی که بی‌امان از چشم‌های جاری می‌شوند و بعدترش اشتهایت انگار برای همیشه کور می‌شود. زمستان اوضاع فرق داشت و برای هواخوری و فرار از بوگندوهای زباله‌سوز چاره‌ای نداشتیم جز این‌که در سالن بمانیم و غم بزینم. زباله‌ها را ریزریز واری می‌کردم که ناغافل چشمم به دو انگشت داخل یک مشما افتاد. خودشان بودند. ولی دو تای دیگرشان کجا بودند؟ انگشت‌ها لابه‌لای زباله‌هایی بود که از توالی مردانه خارج کرده بودم. یعنی آخرین کیسه‌ی زباله.

با پیدا کردن انگشت‌ها، مثل صیادی که مرواریدی از پهنه‌ی دریا پیدا کرده، فریاد می‌زد و به طرف اتاق خانم ژیان می‌دویدم. نمی‌دانم یعنی نمی‌دیدم چه کسانی دارند نگاهم می‌کنند ولی مطمئن بودم هر کسی این صحنه را می‌دید، با خودش غش‌غش می‌خندید. برایم مهم نبود.

خانم ژیان عینکش را روی بینی عقابی‌اش جلوو عقب برد و دماغش را با انگشتش گرفت و کیسه را به سمت بالا برد و خیلی شیک و بی‌تفاوت گفت: «ولی اینا که دوتا انگشت بیشتر نیستن. پس دوتای دیگه‌ش کجاس؟ مریض و خانواده‌ش بیشتر دنبال انگشت کوچیک هستن و تأکید کردن باید...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که با همان لحن خودش جواب دادم: «ولی من قبلاً هم بهتون گفتم انگشت‌ها رو من شستم و به پرسنل بخش جراحی تحویل دادم. خودم دیدم همه‌ی انگشت‌ها رو داخل پاکس و سرم مخصوص گذاشتن و بردن اتاق شما. زباله‌های بخش رو من جمع کردم ولی دیگه انگشت‌ها و جعبه رو ندیدم. باور کنید روحم از این قضایا خبردار نیست. روز بعد هم بخش جراحی رو نظافت می‌کردم. اصلاً خانوم! اون انگشت‌ها به چه دردشون می‌خوره؟!» خانم ژیان هنوز با پاکت انگشت‌ها ورمی‌رفت و آن‌ها را بالا و پایین می‌برد و لبخندی ملیح روی لبش نقش بسته بود. تصور می‌کردم هیچ‌کدام از حرف‌هایم را نشنیده باشد. به طرف در اشاره کرد: «زیاد حرف می‌زنی و دیگه هرطور هم پرت باشی می‌دونی اعضا در یک شرایط خاصی پیوند می‌خورن. این خانواده‌ش هستن که اصرار دارن سرنوشت انگشت‌ها باید معلوم بشه!» درحالی‌که لبخند شیطانی‌ای روی صورتش نقش بسته بود گفت: «امشب برو بیمارستان بمون و سر سطل‌های زباله کشیک بده شاید دزد انگشت‌ها پیدا بشه!» اون انگشت‌ها باید تا قبل از ظهر فردا پیدا بشن. در غیر این صورت دوباره سروکله‌ی خانواده‌ی شاکی پیدا می‌شه و بیمارستان رو روی سرشون می‌ذارن. اون وقت حیثیت من! می‌فهمی؟ حیثیت من زیر سوال می‌ره.»

از اتاق بیرون آمدم و با بسته شدن در پشت سرم، خنده‌های ژیان قطع شد. زنی که ی عقد‌های. باید تمام حواسم را جمع می‌کردم. حتی شده انگشت‌ها



مریم فرخ‌رو

قربانگاه

هر سال که به شازده حسین اصغر می‌رفتیم آفتابِ مرداد، عمود به فرق کله‌هایمان می‌تابید. آقابزرگ طبق رسم باید نذرش را ادا می‌کرد. اما این‌طورها نبود که خودش یگه‌وتنها از پس کارها بر بیاید؛ بابا همیشه همراهش بود و او هم این‌طور نبود که ما را به حال خودمان رها کند یا جوری با ما تا کند که موسی به دین خود و عیسی به دین خود باشد. هر سال باید لشکری از اقوام و هفت تا همسایه آن‌ورتر را با خودمان می‌کشاندیم تا پای آن تپه‌ی مقدس و با الاغ و قاطر و هزار والذاریات به بالای تپه می‌رسیدیم بلکه دل آقابزرگ آرام بگیرد. هر سال یک هفته مانده به ادا کردن نذر، مقدمه‌چینی‌هایمان برای لغو این مراسم هر ساله افاقه نمی‌کرد و سر بی‌صاحب تراشیدن بود. یکی از همان روزهایی که در فکر توجیه آقابزرگ بودم بابا با کلی خرت‌وپرت و آذوقه وارد خانه شد. جلدی از جابم پریدم و وسایل را از دستش گرفتم. پوستش سرخ شده بود و از سر و صورتش عرق می‌چکید. گمان کردم از گرمای هواست ولی وقتی آمد روبه‌روی مامان نشست و محلی به آن همه بزرگ‌دوزک و تغییر رنگ موی مامان نداشت، شستم خبردار شد اتفاقی افتاده. مامان تا خواست سر صحبت را باز کند بابا پیش‌دستی کرد: «حالا دیگه رسوم رو برای من عوض می‌کنن! تا پدر من رو تو قبر نکنن ول کن نیستن. خانم، تازه یادش افتاده بچه‌ش امتحان فینال داره.»

گفتم: «فاینان!»

بابا که چشمانش عینهو ازرق شامی نزدیک بود از حدقه بیرون بزند گفت: «هر کوفتی!»

مامان گفت: «یکی به من هم بگه جریان چیه؟»

- «جاری سرکار، فرموده‌ن چون یاسمن امتحان زبان داره باید خونه بمونن و با نیم‌جیبی‌شون زبان کار کنن. نه که خجسته خانم از فرنگستون اومدن.»

- «اوووه حالا همچین گفتی فکر کردم چی شده! خب نیاد قرار نیست که چون یکی نمی‌آد رسوم ور بیفته.»

- «تو مگه داداش من رو نمی‌شناسی؟ بدون زنش تا مستراح هم نمی‌ره.» از این که داشت بهانه‌ای جور می‌شد، توی دلم عروسی بود. گفتم: «خب به روز دیگه می‌ریم.»

مامان گفت: «حالا که همه‌ی فک و فامیل و دروهمسایه رو دعوت کردیم؟» تا بابا نگاهی از سر غیظ انداخت، آقابزرگ وارد شد. مامان انگشت سبابه‌اش را روی دهانش گذاشت و بابا هم هر آن‌چه را که می‌خواست بگوید، اجالتاً زیر سیبیلش نگه داشت. همه از جابمان بلند شدیم و خودمان را جمع‌وجور کردیم. بابا به سمت آقابزرگ رفت و دستش را گرفت.

آقابزرگ گفت: «خبری شده اسماعیل؟ صدات تا اون سر حیاط می‌اومد.» بابا سرفه‌ی کوتاهی کرد و گفت: «نه آقاجان، داریم سروسات فردا رو مهیا می‌کنیم.»

- «اسماعیل دوباره نگم آ، گوسفندش پیر نباشه، ماده هم نباشه، چاقی و چله باشه.»

- «چشم! بار اولم که نیست. قراره عباس آقا خودش گوسفند رو بیاره. خیالتون تخت.»

به این فکر می‌کردم که به خانه‌ی عمو بروم و با زن عمو خجسته صحبت کنم و زیربیزی این مهلکه‌ی نذری را برای همیشه تمامش کنم. فکر

همان‌طور که مرخصی‌های استحقاقی را دور می‌زد. انگشت‌های بریده پشت سرش راه می‌رفتند. حتی انگشت‌های تصاویر روی دیوار هم قاطی رژمی انگشت‌ها شده بودند. حالا من فقط نگاه می‌کردم، مثل وقت‌هایی که مادرم تپش قلب می‌گرفت و دستش را روی سینه‌اش می‌گذاشت و با دست دیگر اشاره می‌کرد سر جابمان بایستیم و ما فقط نگاه می‌کردیم.

اگر انگشت‌ها پیدا نشود پلیس، آخرین گزینه‌ی ژیان خواهد بود. این را خودش می‌گفت. فکر کردن به پلیس سرم را سنگین‌تر می‌کند. رفتن به زندان یعنی محو شدن لبخندهایی که هر از گاهی روی صورت چروکیده‌ی بابا نقش می‌بست. مهتابی وسط سالن تاریک‌وروشن می‌شد مثل کرم شب‌تابی که سرما، سوییچ را گرفته باشد.

توی زندگی، دلبستگی‌هایی وجود دارد که با تمام هیکل‌شان ته دل آدم طوری چهارزانو می‌زنند که عشق و دوستی و ترس از دست‌دادنشان دلت را می‌لرزاند. درست مثل زمان بچگی‌ام؛ برادر بزرگم چند بار سرم را شکست و من جیغ می‌زدم. وقتی رفت سربازی و برنگشت باز هم جیغ زدم. غم‌وتنهایی تمام عالم یک دفعه روی سرم خالی شد. انگار هیچ‌کس پشت سرم نبود. گذر زمان همیشه فرساینده‌ی خاطرات است.

صدای فریادهای هواکش توالت و جیغ‌های زنی، با هم قاطی شده بود و سکوت نیمه‌شب بیمارستان را شکسته بود. خانم ژیان روبه‌رویم ایستاده بود و با انگشت‌هایش کنار لب قیطانی‌اش را بالا و پایین کشید و با چشم‌های قلمبیده‌اش به من زل زده بود و از من می‌خواست انگشت‌هایم را در عوض انگشت‌های گمشده، بپریم! و من دست‌هایم را توی جیب‌های فرم خاکستری‌ام پنهان کرده بودم و با چشم‌هایم التماس می‌کردم.

صدای نوزادی، کاسه‌ی سرم را ناخن می‌کشید و بعد صدای دور شدن قدم‌های ژیان را می‌شنیدم. مغزم هنوز در مرحله‌ی تعطیلی سر می‌کرد. کمی بعدتر، سکوت همه‌ی بیمارستان را به خواب برده بود. صبح که شد کسی کنارم روی صندلی نشست و من هم بلند شدم و نشستم. یکی از نگهبان‌های در ورودی بود؛ همانی که هنوز گوش گازگرفته‌اش پانسمن بود. خودم را کش‌ووقوسی دادم و گفتم: «فکر می‌کنم خوابم برده بود.»

نگهبان درحالی‌که دست‌هایش را در هم قلاب کرده بود به انتهای سالن نگاه کرد و گفت: «شانس آوردی پسر! پلیس دزد انگشت‌ها رو پیدا کرده.» بدون این‌که منتظر بماند من حدسی بزنم یا جوابی بدهم با نگاه پوچ و بی‌معنی‌اش توی صورت به‌هم‌ریخته‌ام زل زد و گفت: «خانم ژیان. فکرش رو می‌کردی؟! این‌که ژیان زن سابق موزیسین بود رو که می‌دونی! این‌و هم نمی‌دونستی؟! وقتی صورت هاج‌وواج مرا دید شروع کرد به روایت زندگی ژیان و موزیسین و این‌که شبی دختر سه ساله‌شان تب می‌کند؛ آقای موزیسین کنسرتش را کنسل نمی‌کند و بچه توی همین بیمارستان تمام می‌کند.

«وای نگو که این رو هم نمی‌دونستی...!»

نگهبان گوش‌بریده، گوش مفت گیر آورده بود و از این‌که اطلاعات دست اول می‌داد چشمانش از ذوق برق می‌زد. در حالی‌که خودش را روی صندلی جابه‌جا می‌کرد گفت: «پلیس از روی این شواهد سراغ خانم ژیان اومده و بقیه‌شو خدا داند و ولاغیر.»

با انگشت‌هایش شروع به خاراندن تهریشش کرد و ادامه داد: «راستی امروز صبح تو توالت مردانه، همون توالت خرابه، نوزاد پیدا شده! یکی از مریضا صدای نوزاد رو دنبال می‌کنه و می‌بینه توی توالت آخری یه نوزاد رها شده!» دست روی شانه‌های سردم گذاشت و چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید: «فرد مشکوکی رو ندیدی؟»

کف دست‌هایم را روی گونه‌های داغ‌شده‌ام گذاشتم و نگاهم را به تابلوی دختری که انگشتش را روی لبش گذاشته بود دوختم که آهسته می‌گفت:

«هییس...س...س...»

چشم‌هایم را بستم و سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم و گفتم: «فکر می‌کنم خوابم برده بود، کسی رو ندیدم.»

* مریم سلیمانی، متولد اردیبهشت سال ۱۳۶۰. کارشناس تاریخ از دانشگاه فردوسی مشهد.



زن عمو گفت: «ناراحت نباش. ان شاء الله تا سال بعد به فکری می‌کنیم.»

- «فراموشش کنین زن عمو. از این ماجرا هم لطفاً به عمو و مامان و بابام چیزی نگین. خدا حافظتون.»

وقتی بیرون آمدم و چشمم به قصابی عباس آقا آن طرف خیابان افتاد، دوباره همه چیز روی سرم خراب شد.

- «سلام عباس آقا. اومدم فاکتور رو بگیرم.»

عباس آقا ساطور دستش را توی دنده‌ی لاشه‌ی گوشتی که جلویش بود فرو کرد.

- «وایسا الان می‌آم.»

دلم می‌خواست هر چه سریع‌تر از آن مسلخ بیرون بیایم و ثف هم توی صورت عباس آقا نیندازم. مردک چاچولباز. گوسفند به فکر جونه، قصاب به فکر دنبه.

- «این رو بده به بابات و سلام برسون و بگو قابلی نداره. گوسفندش خیلی چاقه، ایشالا پرروزی باشین.»

فاکتور را گرفتم و گفتم: «فعلاً که زمونه، زمونه‌ی شماس و روزی، روزی شما.» عباس آقا یکه‌ای خورد. ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد.

- «راستی بابام گفتن از باجناق‌تون فراموش نشه.»

- «گفتم بهشون. به سلامت!»

وقتی رسیدم خانه، آقابزرگ روی تخت، توی حیاط نشسته بود و حمام آفتاب می‌گرفت.

فرصت را غنیمت شمردم و خواستم آخرین تیرم را هم امتحان کنم.

- «سلام آقابزرگ!»

- «سلام. کاری که بابات گفت رو انجام دادی؟»

- «بله. می‌گم آقاجون بهتر نیست به جای قربونی گوسفند به یکی دو تا خونواده‌ی فقیر کمک کنین یا مثلاً به کتابخونه‌ی محله یا به دوره‌ی مامان اینا که واسه زوج‌های بی‌بضاعت جهیزیه می‌خرن؟ یا اصلاً...»

در همین لحظه نگاهم به آقابزرگ افتاد. در حالی که رگ پشانی‌اش متورم شده بود و صورتش مثل لبو سرخ بود؛ خیره نگاهم می‌کرد.

- «مگه ندرونیز بازیچه‌س که هر سال عوضش کنم؟»

- «آخه آقاجون کدوم یکی از ما محتاج اون غذا هستیم؟ اصلاً اون گوسفندای بخت‌برگشته چه گناهی کردن که هر سال...»

- «ساکت! تو رو چه به صلاح و مصلحت؟ تو دین داری؟ آیین داری الدنگ؟ گمشو از جلو چشمام!»

بعد از لیچارهای آقابزرگ حسابی خودم را باختم و زحمت را کم کردم. دیگر باورم شده بود همگی رفتنی‌ایم.

بعد از ناهار اندک‌اندک جمع سرخوشان و دوستان و همسایگان رسید. بابا اتوبوس دیده بود تا بقیه ماشین نیاورند.

سوار که شدیم بعد از نیم ساعتی همه از گرما یا غش کرده بودند یا خودشان را باد می‌زدند.

انگار آیه نازل شده بود که بیایند و گناهانشان را تطهیر کنند!

وقتی که رسیدیم تازه قسمت غول ماجرا شروع شد! پیاده گز کردن تا بالای تپه.

عمه خانم با کفش‌های پاشنه بلندش دائم می‌خواند یا قاضی‌الحاجات. تن سنگین و گوشت‌آلودش را روی شوهر استخوانی و بادی‌اش انداخته بود و بالا می‌رفت.

مامان سرخ‌وسفید می‌شد و لحظه‌به‌لحظه حلقه‌ای را که به روسری‌اش بود شل‌وسفت می‌کرد.

عمو، یاسمن را روی کولش سوار کرده بود و زن عمو در سکوتی محض راه می‌پیمود.

بابا که از جمعیت عقب مانده بود، دست آقابزرگ را گرفته بود و آهسته‌آهسته قدم برمی‌داشت.

آن وسط عباس آقا شده بود بادمجان‌دورقاب‌چین و از پایین تپه تا وقتی آن را فتح کردیم مدح آقابزرگ را گفت و از گوسفند خریدنش تعریف کرد.

این‌که قرار است ماجرای سال‌های گذشته را دوباره از سر بگذرانم، برق از کله‌ام می‌پراند! ولی اگر بابا می‌فهمید من موش دوانده‌ام حتماً یک بلایی سرم می‌آورد. تازه اگر زن عمو سنگی توی ترازویم می‌گذاشت، اگر نه که دیگر سنگ‌روی‌بخ می‌شدم!

باید از زن عمو قول می‌گرفتم که اگر موافق نبود قضیه به جایی درز نکند. تیری بود در تاریکی.

همین که بلند شدم محفل سفارشات و اوامر آقابزرگ را ترک کنم؛ بابا تشر زد: «یونس! کجا؟»

- «می‌رم اتاقم.»

- «یه ساعت دیگه برو قصابی عباس آقا، فاکتور سفارش‌ها رو بگیر.»

- «می‌خواین همین الان برم؟ یه ساعت دیگه عباس آقا می‌بنده.»

بابا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «برو بگو یادش نره باجناقش رو دعوت کنه.»

چشمی گفتم و از خانه زدم بیرون. سر کوچه که رسیدم قبل از رفتن پیش عباس آقا، رفتم خانه‌ی عمو.

زنگ را که زدم یاسمن در را باز کرد.

ماشین عمو توی حیاط نبود. خوشحال شدم که می‌توانستم راحت عقده‌گشایی کنم.

زن عمو تا روی بهارخواب آمد و گفت: «تنهایی؟»

- «سلام. آره زن عمو، یه تک‌پا اومدم یه چیزی بگم و برم.»

- «خوبی؟ اتفاقی افتاده؟»

- «اتفاق تازه‌ای که نه ولی...»

- «بیا بالا چرا اونجا یه لنگ‌پا و ایستادی؟ بیا بشین ببینم چی شده؟»

تا پای پله‌های بهارخواب رفتم. پرسیدم: «شما قرار نیست بیان شازده؟»

خجسته خانم با حسرت گفت: «چه قرار؟ چه کشکی؟ آقابزرگ احضارمون کردن! منم حوصله‌ی غرولوند عمو رو ندارم. سری که درد نمی‌کنه، چرا دستمال ببندم؟ شیش هفت سال تحمل کردم امسال هم روش.»

به آنی تمام بارقه‌های امید در دلم خاموش شد. من مانده بودم و حوضم. «نذری» با آن صورت کریه‌المنظرش به من لبخند نیشداری می‌زد و زورش به بهانه‌تراشی‌های من چربیده بود.

- «شنیده بودم یاسمن فاینال داره. آگه حتی یه نفر از خونواده نره، آقابزرگ رفتن رو عقب می‌ندازه.»

- «بالاخره یه روز دیگه می‌ریم.»

- «از این ستون به اون ستون فرجه. شاید تونستیم آقابزرگ رو کم‌کم راضی کنیم که نذرش رو یه جور دیگه ادا کنه.»

- «هنوز آقابزرگ رو نشناختی؟ هزار بار تا حالا عمو تعریف کرده بابات که تو بچگی مریض می‌شه و دکترا جوابش می‌کنن، آقابزرگ چجوری به درگاه خدا عجزولایه می‌کنه.»

- «قبول! خدا صد سال بابام رو نگه داره ولی آخه این جوری خدا رو خوش می‌آد؟ یه گوسفند رو بکشیم که چی بشه؟!»

- «من که حرفی ندارم ولی چشمم آب نمی‌خوره آقابزرگ راضی بشه.»

- «خب نمی‌شه شما عمو رو راضی کنین بعدش هم عمو بابام رو. شاید بابام بتونه آقابزرگ رو از نذرش منصرف کنه.»

- «من همین امروز با عمو دعوا می‌شم. این کارا جواب نمی‌ده.»

زرتم مقصور شده بود. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم.

یاسمن گفت: «چرا دوست نداری بیای؟»

- «تو دوست داری یه حیوون زبون‌بسته‌ی بیچاره رو جلوت بکشن؟»

- «اوووم نمی‌دونم. ولی آقابزرگ می‌گه اون لحظه هر چی آرزو کنی برآورده می‌شه. می‌گه خودش وقتی جوون بوده یه آرزو کرده و خدا آرزوش رو برآورده کرده، حالا هم واسه تشکر هر سال یه گوسفند قربونی می‌کنه که خدا مراقب‌مون باشه.»

آه از نهادم برآمد. نمی‌دانستم جواب یاسمن را چه بدهم.

به امامزاده که رسیدیم هر کس جایی ولو شد و نفس زنان، دنبال آبی برای تر کردن گلو می‌گشت. تصمیم بر این شد اتراق کنیم و چرتی بزنینم. شب هم مراسم قربانی گوسفند و میل کردن جگر آن و فردا هم گوشت آن. بعد از پهن شدن بساط، وقتی همه به خواب شیرین رفتند فکری به ذهنم رسید که می‌شد دست‌کم امسال را به خیر گذرانند. وقتش رسیده بود؛ می‌توانستم آن زبان‌بسته را نجات دهم. کفش‌هایم را برداشتم و پابرهنه از کنار آقابزرگ و بابا و عمو رد شدم.

جای عباس آقا خالی بود. هول برم داشت نکند گوسفند را سر بریده! سنگ‌ها زیر پایم صدا می‌داد. نمی‌تواستم بدوم، آهسته از جای خواب مردانه بیرون آمدم و از دور مامان و زن عمو و عمه را دیدم. گوسفند هم به درختی همان حوالی بسته شده بود. نفس راحتی کشیدم. اما به غیبت عباس آقا مشکوک بودم. می‌ترسیدم همان اطراف باشد و مرا ببیند.

دوروبرم را نگاه کردم، همه خواب بودند. دل را به دریا زدم و به گوسفند نزدیک شدم. صدای خروپف عمه می‌آمد.

طناب گوسفند چند دور، دور درخت پیچانده شده بود و یک گره کور داشت. هر چه زور زدم نتیجه نداد. رفتم سر وقت سبد ظرف‌ها که بالای سر مامان بود. انگشتانم را از لای سوراخ‌های سبد رد کردم. تیزی‌ای به دستم خورد. همین‌که خواستم بیرون بکشمش، ماهی‌تابه سر خورد و روی زمین افتاد. مامان تکانی خورد و سر جایش نشست. من هم خودم را پشت وسایل دراز کردم و امن یجیب‌خوانان همه‌ی فک‌وفامیل و نذری را فحش کش کردم. وقتی مامان دوباره دراز کشید، مثل فشنگی که بیرون بسته باشد، گریختم و خودم را به گوسفند رساندم.

نفس عمیقی کشیدم. از شادی آزادی گوسفند فلک‌زده در پوست خودم نمی‌گنجیدم. از تصور صورت‌های حیرت‌زده‌ی همه، قند در دلم آب می‌شد. تا چاقو را زیر طناب انداختم دستی از پشت یقه‌ام را چسبید. همین‌که برگشتم چک محکمی توی گوشم خوابانده. آقابزرگ بود. داد زد که: «به زمین سفت نشاشیدی پسر... پس بگو از صبح اون همه نوحه خوندی برای چی بود!»

- «به خدا آقابزرگ می‌خواستم...»

- «آقا بزرگ و درد! حالا برای من دُم درآوردی؟»

- «اسما! اعیل!»

- «آقابزرگ! شما و روح خانوم‌جان! اشتباه می‌کنین. می‌خواستم ببرم اون ورتر ببندمش.»

- «اسما! اعیل بیا این پسر تر رو جمع کن!»

- «آقاجان تو رو خدا به بابام چیزی نگین!»

تا سرم را چرخاندم، عباس آقا را دیدم که با لبخندی نگاهم می‌کرد. آقابزرگ فقط فریاد می‌زد: «اسماعیل! اسماعیل!»

بابا رنگ‌پریده و واژه پیدایش شد. تا به خودم آمدم چک دیگری هم از بابا خوردم. امامزاده و کل فک‌وفامیل دور سرم چرخیدند. مامان سیلی‌ای توی صورتش زد و تا خواست جلوی بابا را بگیرد همه جمع شدند و بابا و آقابزرگ را به کناری بردند. زمزمه‌هایشان گوشم را پر کرده بود. دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و من و تمام این قوم‌الظالمین را می‌بلعید.

عمه آب‌قند درست کرده بود و بابا شانه‌های آقابزرگ را می‌مالید. مامان کنارم نشسته بود، اشک می‌ریخت و می‌پرسید: «چه مرگت شده یونس؟! زن عمو هم آمد کنار ما. مامان را دل‌داری می‌داد و می‌گفت: «جوونه، غصه نخور. این هم برای خودش فکری داره.»

فقط دلم می‌خواست برگردم خانه. با این افتضاحی که بار آورده بودم می‌دانستم بابا پوستم را می‌کند. عباس آقا را صدا زدند و همان‌جا بساط قربانی را چید. اول کمی به حیوان زبان‌بسته آب داد، بعد سرش را روی زمین گذاشت. گوسفند بع‌بع‌کنان دست‌وپا می‌زد. عباس آقا بی‌اعتنا به التماس‌های گوسفند بی‌نوا چاقو را کشید زیر گلویش. خون به اطراف پاشید و روی زمین جاری شد. همه صلوات فرستادند. تن گوسفند همچنان تکان

می‌خورد، داشت باقی‌مانده‌ی جان‌ش را هم پس می‌داد. قلبم مچاله شده بود. نمی‌دانستم به کدام جهنم‌دره بروم تا از آن‌جا دور شوم. تحمل این‌که شب را بمانم و فردا با بقیه برگردم، نداشتم. آن‌جا جای من نبود. شده بودم تکه‌ی سر سیری. هوا رو به تاریکی می‌رفت. باید عجله می‌کردم. همین‌که بلند شدم چشمم سیاهی رفت و همه را مثل گلوله‌های خاکستری می‌دیدم که بهم زل زده بودند.

سردی قطرات آب روی صورتم مرا به هوش آورد. مامان با چشم‌های ورقلمبیده می‌گفت: «یونس! یونس!»

من فقط نگاهش می‌کردم. بابا گفت: «لال مونی گرفتی؟» مامان چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «بچه تو شوکه»

زن عمو آب‌قند آورد. عمه گفت: «آدم‌نمون شدی پسر؟ داداشم رو دق دادی! حرف بزن!»

عمو گفت: «کاش برگردیم. یونس حالش خوب نیست.» عباس آقا افسار سر خود گفت: «نه بابا! چیزیش نیست، سردیش کرده.» مامان پا تو یک کفش کرد که باید برگردیم. گفت: «اسماعیل آگه نمی‌ای، نیا. من و یونس پای پیاده برمی‌گردیم.»

بابا بین آقابزرگ و مامان گیر کرده بود. آقابزرگ که دید شَر بالا گرفته، قبل از آن‌که کَینف شود گفت: «آتش چو برافروخت، بسوزد تروخشک! جمع کنید بریم!»

هر چند کار از کار گذشته بود و نوشداروی بعد از مرگ سهراب بود، اما از این‌که عیش‌شان طیش شد، دلم خنک شد. همه باروبندیل را جمع کردند و بیچ‌کنان راهی پایین تپه شدند.

من مثل پیراهنی در باد بی‌اختیار به پایین می‌رفتم. پاهایم جلوتر از خودم بودند. بقیه هم دیر و زود پای اتوبوس رسیدند. سکوتی محض بین حاضرین حاکم بود. اتوبوس وارد کوچه شد و از جلوی خانه‌ی عمو گذشت؛ به خانه‌ی ما که رسید ایستاد. پیاده شدیم و وسایل را جلوی در گذاشتیم. یاسمن دائم دست خجسته خانم را می‌کشید به سمت حیاط خانه. زن عمو گفت: «آقا اسماعیل بی‌زحمت در حیاط رو باز می‌کنین یاسمن بره تو؟ کار داره.»

همین‌که بابا دستش را سمت قفل دَر برد، برگشت سمت مامان و در حالی که ابروهایش به سقف پیشانی‌اش چسبیده بود گفت: «در بازه نرگس خانوم! در رو قفل نکرده بودی؟!»

- «وا خدا مرگم! خودم دو قفله‌ش کردم.»

همه‌مان مثل دسته‌ی ملخ‌ها به خانه ریختم. مامان جلو دوید. در حال هم باز بود. وارد که شدیم نه فرش‌ی کف خانه پهن بود، نه میل و تلویزیون داشتیم و نه یخچال. به‌جز چند تا شیشه مربا و آبلیمو و آب‌غوره و کاسه و بشقاب چیزی توی آشپزخانه نبود!

مامان روی زمین پهن شده بود و بابا دستش را روی سر کم‌مو و سفیدش گذاشته و خشکش زده بود. آقابزرگ بی‌هیچ حرفی تن نحیفش را به دیوار تکیه داده بود. عمو و زن عمو هاج‌وواج نگاهمان می‌کردند. عمه بلند می‌خواند: «یا غیاث‌المستغیثین... یا غیاث‌المستغیثین...»

یاسمن همین‌طور که وسط حال ایستاده بود و جویی زرد رنگ از پاچه‌ی شلوارش روان بود گفت: «آقابزرگ شما که نذرت رو ادا کردی!» همگی به یاسمن خیره ماندیم.

* مریم فرخ رو؛ متولد فروردین سال ۱۳۷۰؛ کارشناس ارشد زبان و ادبیات فارسی و دبیر ادبیات متوسطه دوم.

آخرین کرگدن

مریم اسلامی



از وقتی بابا مرده بود کسی مرا کرگدن صدا نمی زد. نمی دانم چرا بابا از همان بچگی ام به من می گفت کرگدن. کرگدن بیا مینی بوس را هل بده. کرگدن این هندوانه را از دستم بگیر. کرگدن تکان بخور مگر نمی بینی مادرت خسته ست. این قدر با این اسم مرا صدا زده بود که برایم عادی شده بود و اگر گاهی به اسم واقعی ام صدایم می زد متوجه نمی شدم.

یادم است سه سال پیش شبی که برای خواهرم خواستگار آمده بود، همه دور تا دور اتاق نشسته بودیم. حاج ولی بابای داماد فرت و فرت سیگار می کشید. انگار اتاق سفینه ای شده بود که می خواست از زمین کنده شود و ما سرنشینانش در مه و دود به هوا بلند شویم و راننده ی آن سفینه هم حاج ولی بود که تند و تند سیگار آتش می زد و دود درست می کرد. زیر سیگاری پر از خاکستر و ته سیگار شده بود و بابا اسم مرا صدا زده بود که خالی اش کنم و من متوجه نشده بودم. دلیلش این بود که جلو مهمان ها اسم شناسنامه ام را صدا زده بود و من با آن اسم از دهان او غریبه بودم. سه بار صدایم زده بود هاشم هاشم آقا و من حاج و واج و بی خیال درست زیر چانه ی حاج حیدر عموی داماد نشسته بودم و به خاطره ی جوانی هایش گوش می کردم که زمستان سخت چند سال پیش در کوه های خاللق در برف گیر کرده بود و با گرگی گلاویز شده بود. گرگ را شکست داده بود و سرش را از تن جدا کرده و به روستا آورده بود. اهالی روستا آن زمستان برای پهلوانی او جشن گرفته بودند. راستش خاطره ی حاج حیدر خیلی برایم جذاب نبود چون سال قبلش که به خانه ی ما آمده بود تا مینی بوس خرابش را به بابا بفروشد عین به عین همین داستان را تعریف کرده بود. چیزی که در آن محو شده بودم و صدای بابا را نشنیده بودم خال گوشته ی بزرگ و قرمز روی لپ چپش بود که انگار اندازه اش از پارسال دو برابر شده بود. وقتی حرف می زد با حرکت عضلات صورتش جابه جا می شد. تمام حواسم رفته بود روی حرکات خال گوشته ی و حدس زدن این که الان با گفتن این حرف یا کلمه کجای صورتش قرار می گیرد که یک دفعه با فریاد عصبانی بابا از جا پریدم:

- کرگدن؟

- فوری جواب دادم بله بابا. اتاق با شلیک خنده ی مهمان ها از جا کنده شد. انگار بالاخره حاج ولی سفینه را راه انداخته بود اما من از خجالت آرزو می کردم قطره ای رنگ شوم و بروم لای نقش های فرش اتاق و هیچ کس مرا نبیند. مادر داماد از همه بیشتری می خندید و صدایی مثل خس خس سینه از دهانش بیرون می آمد. هر چه نباشد یک عمر در کارخانه ی سفینه سازی حاج ولی کار کرده بود و باید در آن همه دود و دم سینه اش می گرفت. حاج حیدر هم خاطره اش را ول کرده بود و قه قاه می خندید. خال گوشته ی اش رفته بود جایی نزدیک لاله ی گوشش و مثل زالزالکی روی شاخه می لرزید.

- با دو چشم که از خجالت تار می دیدند زل زدم به بابا. چشم غره ای به من رفت و گفت زیر سیگاری حاج ولی را خالی کن. با دستپاچگی دستم را به طرف زیر سیگاری بردم و برش داشتم. چشمم به صورت داماد افتاد که کنار بابایش نشسته بود و اصلاً نمی خندید. از او خوشم آمد. در اتاق را که پشت سرم بستم و هوای تازه و تمیز ایوان که خورد به صورتم داغی گوش هایم پرید. در همان حال احساس کردم دارد داماد خوبی گیرمان می آید و این از همه چیز مهم تر بود.

از آن شب به بعد دیگر بابا هیچ وقت حتی در مدرسه هم اسم شناسنامه ای مرا صدا نمی زد. یک بار به مدرسه آمده بود و به ناظم مان گفته بود بی زحمت همین کرگدن ما را بگویند بیاید مینی بوس من را هل بدهد توی کوچه خاموش شده. ناظم با تعجب پرسیده بود کی را صدا بزنم؟ بابا گفته بود: کرگدن اکبر زاده. آبرویم بد جوری جلو آقای ناظم رفته بود.

صبحی که بابا مرد برف می آمد و تا عصر بارید. من کنار قبرش نشسته بودم و نمی گذاشتم گورکن خاک رویش بریزد. گریه می کردم و فریاد می زدم: بابا پاشو منم کرگدن. کرگدنتو تنها نذار بابا، کرگدنتو با خودت ببر بابا. یکهو یک نفر از پشت سر مثل عقابی چنگال هایش را در پوست و گوشت وسط پشتم فرو کرد. صدای زمخت عمه قمر حفره ی گوشم را پر کرد: خفه شو مردم دارند می خندند. قربانعلی شوهر دختر خاله ی مادرم از همه بیشتر خندیده بود و افتاده بود توی قبر

خالی کنار قبر بابا. از ترس هی پا می شد از قبر بیرون بیاید دوباره می افتاد ته قبر. دستش را به طرف آدم های دور قبر دراز می کرد اما آن ها از هول پای شان را پس می کشیدند. انگار که قربانعلی واقعا مرده باشد و حالا یک دفعه در قبر زنده شده باشد. زن او که دیده بود قربانعلی کله پا شده توی قبر و در نمی آید از ترس غش کرده بود. مادرم این قدر زده بود توی صورت خودش که یک طرف صورتش رنگ خال گوشته ی حاج حیدر شده بود.

شش ماهی می شد که بابا مرده بود و اسم کرگدن از روی من برداشته شده بود. کم کم داشتم فراموش می کردم چنین اسمی داشته ام که آن اتفاق افتاد. آخرین زنگ مدرسه ورزش داشتیم. بعد از والیبال توپ ها را جمع کرده بودم و آورده بودم توی سید گوشه ی دفتر بریزم که دست آقای ناصری دبیر جغرافی مان آن مجله را دیدم. عکس یک کرگدن بزرگ که در حال مرگ بود. آقای ناصری همان طور که نگاهش به صفحه ای از مجله دوخته شده بود گفت: آخرین کرگدن نر دنیا هم مرد. به دور و برم نگاه کردم کسی جز من و آقای ناصری در دفتر نبود. ادامه داد: کرگدن سفید دو تایی دیگه توی دنیا مونده. دو تا ماده که دختر و نوه ی همین آخرین کرگدن نر جهان اند. یک لحظه فکر کردم آقای ناصری به عمد این حرف ها را می زند. اما وقتی بی خیال و بدون این که به من نگاه کند مجله را ول کرد روی میز و کیفش را برداشت تا برود به خانه فهمیدم منظوری ندارد. مجله را از روی میز برداشتم. کسی در دفتر نبود که اجازه بگیرم و با خودم ببرمش. لوله اش کردم و از یقه ی پیراهنم چپاندمش روی شکم و سینه ام و از دفتر و مدرسه زدم بیرون. غم دنیا نشسته بود توی دلم. انگار دوباره بابایم را از دست داده باشم. یک جای ساکت و خلوت می خواستم که سر و صدای خانه و مزاحمت های این و آن آرام ندهد یک دفعه دیدم از گورستان سر در آورده ام و نشسته ام روی قبر بابا و به عکس کرگدن در حال مرگ نگاه می کنم.

به دختر و نوه اش فکر می کردم که تنها شده اند. دلم می خواست می رفتم پیش شان دستی به سر و کله شان می کشیدم و می گفتم خدا رحمتش کند. غم آخرتان باشد و بعد می گفتم اگر کاری چیزی داشتید من هستم. روی من حساب کنید. هر چه نباشد یک جورهایی قوم و خویش هم هستیم.

فردای آن روز صبح اول وقت به مدرسه رفتم. مجله را گذاشتم سرچایش روی میز و به کلاس رفتم. تمام شب قبل خواب دیده بودم در جنگلی در سودان با نوه ی مرحوم کرگدن سفید راه می رویم و هزاران عکاس از کشورهای مختلف دنیا از ما عکس می گیرند. در یک دگردیسی عجیب تبدیل به کرگدنی بزرگ و جوان شده بودم و مادر زن آینده ام که جلوتر از ما راه می رفت گاهی برمی گشت به پشت سرش نگاه می کرد و به من و دخترش لبخند می زد.

داشتم خوابم را مرور می کردم که صدای معلم ریاضی مثل بمبی افتاد در سودانی که توی ذهنم ساخته بودم. یک دفعه درخت ها آتش گرفتند و عکاس ها با پیراهن های آتش گرفته به این طرف و آن طرف دویدند. دو تا کرگدن ماده هم از من جدا شدند و با هیكل های سنگین شان دویدند جایی در میان آتش و دود ناپدید شدند. من مانده بودم و حاج و واج به اطراف نگاه می کردم. صدای فریادی شنیدم. دماغم از صورتم به زمین افتاد و تکه تکه شد.

صدای دبیر ریاضی دوباره در کلاس پیچید:

- مگر با تو نیستم؟ بیا این مسئله را حل کن.

خودم را جمع و جور کردم و با چشم های قرمز و نیمه باز رفتم پای تخته. اشاره کرد چیزی را حل کنم. نگاهی به تخته انداختم و با من و من گفتم بلد نیستم. اخم هایش را درهم کشید و گفت: حواست به درس نیست. معلوم است که بلد نیستی. رفت طرف دفتری که نمره های کلاسی را تویش ثبت می کرد. پرسید اسمت چی بود؟ نمی دانم هول شدم یا دلم خواست این طوری بگویم. جواب دادم: کرگدن.

بچه ها خندیدند و کلاس را گذاشتند روی سرشان. دبیر ریاضی فریاد زد ساکت ساکت ولی بچه ها ساکت نشدند. با دست می کوبیدند روی میز و یک صدا می گفتند: کرگدن کرگدن کرگدن!

معلم ریاضی عصبانی شد و با خط کش بلند چوبی اش به طرفم برگشت. گیج نگاهش کردم. خط کش را بالا برد و ضربه ی محکمی کوبید به کله ام. منگ شدم. گوش هایم وز وز کرد و پرده ای سفید کشیده شد جلو چشم هایم. صدای بچه ها دور و دور تر می شد که هماهنگ تکرار می کردند: کرگدن کرگدن کرگدن! احساس می کردم سرم خال گوشته ی بیضی بزرگی شده که روی گردنم می لرزد و تکان تکان می خورد.





نازنین سلیمانی

ذهن خوانی مگس‌ها

زنگ عربی شروع شده. مگسی بدپيله مدام خودش رو به لاله‌ی گوشم می‌زنه. تعجبم از اینکه که این مگسه توی این تدابیر شدید بهداشتی تو کوچه و خیابون و سم‌پاشی‌ها و الکل‌پاشی‌های مامان چطور عبور کرده و خودش رو به اتاق رسونده و ور دل من ویزویز می‌کنه.

کف اتاق مثل قورباغی در حال جهش و لو شده. برای اولین بار آرزو می‌کنم کاش قورباغه بودم و با بیرون پروندن زبون چسبناکم این مگس رو برای همیشه از صفحه‌ی روزگار محو می‌کردم. چشمم رو می‌بندم. یک سمت صورتم رو به سرامیک‌های سرد کف اتاق می‌چسبونم. توی خیالم، مثل چتربازها خودم رو از داخل هواپیمای شکاری که نه... جنگی هم... نه (همون شکاری باشه بهتره) پرت می‌کنم. وسط آسمون آبی هستم؛ جایی نزدیک کوه‌های آلپ، بالای آسمون کلبه‌ی پدربزرگ هایدی و آنت و لوسیین و از این دست بچه‌ها... سرزمین اسب‌های تک‌شاخ.

هوای این بالا ابری و خیلی سرده. من هیچ چیزی رو نمی‌تونم از اون بالا ببینم. دستم رو به طرف گوشم دراز می‌کنم؛ در لیست حضور، تیک آبی رنگ رو درج می‌کنم و دوباره گوش رو به پایه‌های تخت‌خوابم تکیه می‌دم. ساعت هشت و هفت دقیقه‌ست و من نیمه‌بیدارم. از صدای کوبیدن پاشنه‌های بابا، جایی نزدیک سقف اتاقم کلافه و کفری‌ام. از یک ساعت قبل، کوبیدن رو شروع کرده و هنوز موفق نشده یک بالانس درست و حسابی بزنه. می‌دونم آخرش پاشنه‌هاش از دیوار اتاقم می‌زنه بیرون! شک ندارم.

از توی ابرها می‌آم بیرون. خدای من! بهشت زیر پای منه! رودخونه‌های خروشان، مراتع سرسبز... آها! اوناهاش کلبه‌ی پدربزرگ هایدی رو هم می‌تونم ببینم. هایدی رو تو جمع بزهای پدربزرگ نمی‌بینم. باز معلوم نیست با اون پتر کلبه‌زیر کدوم گوری رفتن به بهانه‌ی بز گمشده! کلارا وسط بزها گیر افتاده و خانم روتن مایر دامانش رو بالا گرفته و هن‌هن کنان از کوه بالا می‌ره. دست‌هاش رو کنار دهانش شیبور کرده و مدام فریاد می‌زنه: «پروانه! پروانه! چرا جواب نمی‌دی؟!». صدایش خیلی شبیه خانم عربیه. دو ماه از مدرسه‌ها می‌گذره و هنوز فامیل خیلی از دبیرها رو نمی‌دونم. چهره‌هاشون هم تو خاطرم نمی‌مونه چون توی خونه و موقع تماس‌های تصویری هم ماسک روی صورتشون هست و یک دلیلش شاید سوءاستفاده‌ی بعضی بچه‌ها باشه. آخه بعضی‌هاشون لامصبا اونقد با این گوشی‌ها رفتن که قادرن از حالت‌های مختلف تماس‌های تصویری، استیکر بسازن. باید چترم رو باز کنم تا زودتر به پایین برسم و بهشت یادآوری کنم: «لطفا دیالوگت رو درست تکرار کن! اسم اون دختر کلارا بود...». ولی یک مشکلی پیش اومده؛ چترم باز نمی‌شه. سعی و تلاشم بی‌فایده‌س. مگس سیریش توی این ارتفاع هم ول کن نیست و تلاش می‌کنه بره تو سوراخی دماغم.

عمو محسن، خلبانی ارتش قبول شده بود و هر سری خونه می‌اومد با آب‌وتاب و هیجان از آموزش‌ها و پروازها برامون می‌گفت. چند وقت بعدش استعفا داد و دیگه نرفت. خودش می‌گفت یکی از چتربازهایی که از هواپیما خودش رو پرت می‌کنه، موقع فرود چترش باز نمی‌شه و دو تا پاش می‌رن تو بدنش. تصورش هم چندان آوره. من اصلاً نمی‌خوام همچین بلایی سرم بیاد. می‌خوام فرود موفق داشته باشم.

خانم عربی ول کن پروانه نیست. یکی از بچه‌ها با صدای خش و گرفته‌ش می‌گه: «خانم! ایشون خانم پروانه، معاون مدرسه هستن. توی همه‌ی گروه‌های کلاسی عضو هستن و نظارت می‌کنن بچه‌ها چت‌های خارج از درس نداشته باشند». کلاس عربی در سکوتی سنگین به خواب می‌ره.

مامان ول کن نیست. دلش از بابا و کاراش می‌جوشه و حالا هر چه نیرو داره به شونه‌ی راستش می‌ده و با ضربات سمت پایین کمرش به در می‌کوبه و هی در

رو هل می‌ده غافل از این‌که در اتاق تا نیمه‌های کف پام هم رسیده. با همین وضعیت دردناکم کلاس زیست رو تیک حاضری می‌زنم. بعد از کلی دادوهورم، مامان متوجه می‌شه یکی از اعضای عزیز بدمن زیر در گیر کرده. به هر مکافاتی که شده پای مفلوکم رو از زیر در بیرون می‌کشم. شروع می‌کنم به فوت کردن پام. مامان می‌گه: «خرس گنده! جم کن اون هیکل خپل‌وپروارتو!».

مامان می‌گه از وقتی کرونا اومد و مدرسه‌ها مجازی شد، من مثل گوسفندای پروار بابا بزرگ شده‌م. دنبه‌هاشون از در طولیه رد نمی‌شه. مامان برای گوسفندای بابابزرگ ذوق می‌کنه و شب و روز خدا رو شکر می‌کنه. اون‌وخ چپ‌وراست از تیپ من ایراد می‌گیره.

کمی بهم برمی‌خوره ولی خوشحالم هیکلم مثل تینا، دختر دایی فرهاد نیست. هرچند مامان همیشه قدوهیکل اون دختر زردنبو رو به رخم می‌کشه. شانس داره به خدا! از بس مامانش تو مهمونیا تعریفش و می‌کنه! دختره نمی‌تونه غذا بخوره مامانش چ*سی کلاس می‌آد که تینا رژیم داره. اون بدبخت که چه فضا، مجازی باشه و چه حقیقی، چه قمری باشه چه شمسی، لباساش تو تن نحیف و نزارش زار می‌زنن. بعضی وقتا بهش می‌گم: «اونقد هیکلت یک لا و نازکه که انگار نامرئی‌ای! دیده نمی‌شی! حتی پسر! هم نمی‌بینن!» دوتایی می‌زنیم زیر خنده...

مامان و ماهان وارد اتاق می‌شن.

به مامان می‌گم: «بله مامان جان! کاری داشتن؟»

مامان درحالی که ماهان رو پرت می‌کنه بغلم، داد می‌زنه: «بگیر این پد...س...گ رو! دیوونم کردین. اون از بابات که از کله‌ی سحر دیوار رو سوراخ کرده، آخه یکی نیس بهش بگه بالانس زدنت از کجاست می‌آد؟»

هیکل به قول خودم متناسبم رو از روی زمین جمع می‌کنم و خیلی جدی به مامان می‌گم: «ولی مامان! من نمی‌تونم ماهان رو نگه دارم. کلاس زیست شروع شده.»

مامان یک پاش تو اتاقه و پای دیگه‌ش تو پذیرایی. می‌گه: «خوبه! خوبه! حالا امروز که من می‌خوام حرفای استاد سلیمی رو گوش بدم همه‌تون چسبیدین به گوش‌هایتون. این جلسه، اخلاق در خانواده‌س. نمی‌خوام حرفای شیرینش رو از دست بدم. بگو نت ضعیف بوده نتونستی امروز کلاس شرکت کنی.»

«ولی مامان! این حق‌ها قدیمی شده، تازه خانومامون گفتن هیچ عذری قبول نمی‌کنن چون اونام دارن از همین اینترنت استفاده می‌کنن.»

من حرف می‌زنم بدون اینکه مخاطبی داشته باشم؛ به دنبال مگس کش از اتاق بیرون می‌رم. آیفون به صدا درمی‌آد. هیچ‌کس نمی‌ره سمت آیفون، حتی بابا که در هشتاد سانتیمتری آیفون در حال ضبط بالانسه. توی تصویر آیفون به جز دو تا سوراخ دماغ چیز دیگه‌ای مشخص نیست. فکر می‌کنم بابا به هوای این‌که خاله مهین پشت دره، در رو باز نمی‌کنه و مامان مطمئنه عمه فروغ پشت دره. اینو از ابرو بالا انداختن مامان می‌فهمم. انگار از یه چیزایی باخبره و نم پس نمی‌ده. مامان روی صندلی آشپزخونه نشسته و گوشیش رو به گلدون روی میز تکیه داده و منتظر شروع شدن کلاس درس اخلاق استاد سلیمیه.

بله! عمه فروغه. خودش خونه نمی‌آد و حسام پسرش رو می‌فرسته خونه.

مامان خودش رو روی صندلی جابه‌جا می‌کنه و می‌گه: «خوب بگو تو این اوضاع چطور جرأت می‌کنه بچه‌ش رو بفروخته مهمونی. الان پزشکا می‌گن بچه‌ها می‌تونن ناقل کرونا باشن.» بابا سریع سرش رو سمت مامان می‌چرخونه؛ مثل عقابی که از کیلومترها شکار پیدا کرده باشه. مامان شونه‌هاش رو بالا میندازه و می‌گه: «لعنت به این کرونا! چه به روز مردم آورده!»

بابا مثل عقابی که شکارش رو گم کرده، نگاهش رو از مامان می‌گیره.



حسام بیچاره که حسابی ترسیده می‌گه: «امروز نوبت عمل داشت برای دماغش».

بابا که از بالانسای ناموفقش حسابی خسته و بهم ریخته‌س، از طرفی هم باید کلاس مجازیش رو اداره کنه در جواب مامان می‌گه: «والا تا جایی که من خبر دارم کارخونه‌ای که فرشید کار می‌کرد به‌خاطر کرونا ورشکست شده و فرشید دو ماهه سر کار نرفته».

ماهان اونقدر کارش توی دستشویی طول می‌کشه که سروکلای مگس ذهن‌خوان پیداش می‌شه. ماهان رو بیرون دستشویی پرت می‌کنم و خاطر جمع از این که مگسه توی دستشویی مونده، پیروزمندانه در دستشویی رو می‌بندم. نه مامان و نه بابا هیچ کدومشون قصد کوتاه اومدن ندارن. یکی بابا می‌گه و در جوابش ده تا مامان.

در اتاق رو می‌بندم؛ صداها کمتر می‌شه.

می‌شینم پای گوشی تا ادامه‌ی کلاس رو گوش بدم. خانم شیمی صدام می‌زنه: «مهرناز جان! تصویر آزمایشات به دستم رسید. لطفاً میکروفون گوشی رو خاموش کن عزیزم!»

با این جملات خانم، دنیا رو سرم خراب می‌شه. یعنی همه‌ی بچه‌ها دعوای مامان و بابا رو شنیدن؟! نه!

ماهان هم گیر داده توی گوشیم براش فیلم هایدی بذارم. حالم از هایدی و پیتر و همه‌شون بهم می‌خوره. اونقدر این بچه مجبورم کرده پای کارتون هایدی بشینم که هر شب توی خواب، لابه‌لای برها گیر می‌افتم.

ماهان وقتی می‌بینه به حرفش گوش نمی‌دم با نوک مداد چنان می‌کوبه فرق سرم که انگار قبلاً نشونه‌گذاری کرده. مثل وقتایی که دبستانی بودم و مامان با مداد سیاه، کمرنگ ته‌نقاشی می‌کشید و همه از نقاشی‌ها به وجد می‌اومدن. تنها کسی که از مدرسه به مسابقات نقاشی شهرستان فرستادن، من بودم. البته نفر آخر هم نشدم. مگس سمج می‌شینه همون رد نوک مداد روی فرق سرم و نبشش رو تا ته فرو می‌کنه.

کلاس مجازی من که تموم می‌شه همه‌ی سروصداها می‌خوابه. مامان و بابا دور میز آشپزخونه نشسته‌ن و قاچ سیب دهن همدیگه می‌ذارن و پچ‌پچ زیر گوش هم چیزایی می‌گن و هرهر می‌خندن. ایش! اصلاً صحنه‌ی نمک‌داری نیست. روی نیمکت محوطه‌ی مدرسه نشسته‌م. دوروزی می‌شه که کلاس‌ها حضوری شده. سارا و چند نفر دیگه از بچه‌ها دورم رو گرفته‌ن و همه‌ش می‌پرسن: «مامان و بابات آشتی کردن؟» اون یکی می‌گه: «دماغ عمه‌ت خوب شد؟ کجا عمل کرد؟»

وای دارم دیوونه می‌شم!

تینا دختر دایم، من رو از وسط جمعیت کشیده بیرون و می‌گه: «بگو چی شده؟»

می‌گم: «خودم می‌دونم که ماجراهای من و خونواده‌م الان توی تموم دنیا داره دست‌به‌دست می‌چرخه».

تینا دستاشو می‌بره بالا و می‌گه: «نه! اونو فراموش کن... یه مدت مثل آقای فاک یه چرخ ۸۰ روزه دور دنیا می‌زنین و فراموش می‌شین. گرگ تو گوسفندای پروار بابابزرگ افتاده و همه‌شون رو تلف کرده. یادته چه نقشه‌ها برای دل‌وجیگرشون کشیده بودیم؟»

دلم خنک می‌شه از این که دیگه بابابزرگ، گوسفند پرواری نداره تا مامان منو شبیه اونا ببینه. از طرفی هم دلم برای بابابزرگ می‌سوزه. چقدر اونا رو نگه داشته بود تا پروار شن!

سعی می‌کنم تلف شدن گوسفندای بابابزرگ و کلاس مجازی دیروز رو فراموش کنم. دلم ضعف می‌ره. سراغ کیفم می‌رم و ساندویچم رو برمی‌دارم. سر مشما رو که باز می‌کنم مگس ذهن‌خوان از توش می‌پره بیرون. اشتها کور می‌شه. به خودم قول می‌دم یک تحقیق درست و حسابی روی ذهن‌خوانی مگس‌ها انجام بدم.

* نازنین سلیمانی، متولد فروردین ۱۳۸۵. پایه یازدهم رشته تجربی دبیرستان شاهدولیعصر.

هر چی جوراب توی کتوهای لباس هست، جلوی ماهان می‌ریزم تا ساکت شه. عاشق جورابه. جوراب‌ها رو، رو دست‌وپاهاش می‌کشه و ساکت می‌شه. مگس کش رو که میارم تو اتاق، مگس گم‌وگور می‌شه. همین که مگس کش رو می‌برمش، سروکلای مگس پیدا می‌شه!

خانم زیست از من می‌خواد یه تحقیق انجام بدیم. یک ایده ویزوکنان می‌پره تو ذهنم؛ ذهن‌خوانی مگس‌ها. آره! می‌تونه موضوع جالبی باشه. اسم مگس کش و حشره‌کش میاری قایم می‌شن، می‌بری پیداشون می‌شه و این خیلی عجیبه! به مامان قول دادم حشره‌شناسی بخونم. آخه ندا، خواهر تینا هم جانورشناسی می‌خونه تو یکی از بهترین دانشگاه‌ها. نه این که مامان با زن دایی در رقابتن بهم اطمینان داده حمایت می‌کنه تا حشره‌شناسی رو ادامه بدم. خوب این پروژه هم می‌تونه برای آینده‌ی تحصیلی‌م خوب باشه.

آخرین لگدی که بابا به دیوار می‌زنه تابلوی پروانه‌های رنگارنگی که با ندا دختر دایم ساختیم کف اتاق نگی‌نگین می‌شه. بالأخره کلاس مجازی بابا هم شروع می‌شه و از بالانس زدن دست برمی‌داره. ما قبل از این که بابا خودش رو ناقص کنه تونسستم قانعش کنیم امیر عباس پسر عمو محسن با استفاده از برنامه‌ی فتوشاپ، تصویر بابا رو در حال بالانس زدن درست کنه و برامون بفرسته تا بابا برای شاگردای مدرسه‌ش بفرسته و پز دانشگاه خوب رو بهشون بده.

دلم می‌سوزه برای روزی که کوه‌به‌کوه و دژ‌به‌دژ به دنبال پروانه بودیم با ندا. من نگه‌شون می‌داشتم و اون با یه سنجاق باریک که وسط کمرشون می‌زد، روی صفحه‌ی تابلو ثابتشون می‌کرد. حالا هم به برکت بابا و بالانس‌های ناموفقش به فنا رفتند.

خانم شیمی مرتب صدا می‌زنه: «نوشابه! نوشابه!»

تازه می‌فهمیم فامیلی یکی از بچه‌های تازه‌وارد کلاس، نوشابه‌س. با خودم می‌گم آخه یکی نیست به این بنده خدا بگه آخه اینم فامیله ریختی تو کیف از این مدرسه به اون مدرسه با خودت راش می‌بری!

ماهان با شنیدن نوشابه بهانه‌ی نوشابه رو می‌گیره و داد می‌زنه: «توشابیه! توشابیه!»

من هم وقتی می‌بینم ساکت نمی‌شه سریع می‌پریم تو آشپزخونه سر یخچال، ته بطری به ذره نوشابه داره. مطمئنم ماهان به این مقدار نوشابه قناعت نمی‌کنه. کمی آب قاطی ش می‌کنم زیاد می‌شه. مامان غرق کلاسشه و بادمجون پوست می‌کنه. شیشه‌ی نوشابه رو می‌ذارم جلوی ماهان ساکت می‌شه. آخ جون توشابه!

خنده‌م می‌گیره. طفلی واقعا توش... آبه می‌خوره!

صدای جیغ و دادهای بچه‌ی خانم شیمی بلند می‌شه و با قطع شدن ارتباط، فقط من می‌فهمم هر از گاهی سمت گوش‌ی چنگ میندازه و ارتباط قطع می‌شه. چون یه نمونه شبیه اون رو ارتباط مجازی رو کنارم دارم. خانم شیمی صدام می‌زنه و از من می‌خواد تصویر آزمایش بلور نمک رو که قرار بود قبلاً انجام بدم براش بفرستم. من اون آزمایش رو انجام ندادم و از یکی دیگه از دوستانم تصویرش رو گرفته‌م. تو شخصی، برای خانم می‌فرستم. بلندگوی گوشیم هنوز وصله. ماهان یک نفس، یک لیتر توشابه رو سرکشیده. نت ضعیفه و تصویر نمی‌ره. توی این هیری ویری ماهان می‌پره رو سرم: «بدو جیشم ریخت!» تمام موهام توی مشت‌شه و می‌کشه و ول کن نیس. خانم شیمی که بهتر از هر کس دیگه درکم می‌کنه می‌گه: «پاشو بچه رو ببر دستشویی تا نترکیده».

میکروفون گوشیم روشنه!

ماهان رو بغلم می‌زنم و می‌پریم توی دستشویی. ماهان بیشتر از هر وقت دیگه تو تمام عمر سه‌ساله‌ش منو توی منفورترین جای دنیا معطل می‌کنه.

کلاس مامان تموم می‌شه؛ جروبخت مامان و بابا شروع می‌شه.

بابا می‌گه: «چرا تهمت می‌زنی وقتی مطمئن نیستی؟»

مامان بادمجون رو میندازه توی روغن و صدای جرزولر روغن تا توی دستشویی هم می‌آد.

«از قدیم می‌گن حرف راست رو باید از بچه شنید. بیا اینجا حسام جان! به دایی جونت بگو مامان کجا رفتن؟»



مریم تاجور

و به زمین چشم دوخته بود.

بعد از ظهر آقا جان آمد. قضیه را می دانست؛ از فیروز خان شنیده بود. برای من آب نبات و برای خانوم جان پارچه ی پیراهنی سبز گل دار خریده بود. پیشانی ام را بوسید و حس کردم بوسه ی پهلوان آبادی چقدر شیرین است.

صبح خانوم جان پای دار قالی بود. در طرحی که می زد، مردی شبیه به فیروز خان بود که داشت موهای حنایی خانوم جان را می بلعید. غرق در طرح قالی بودم که در را کوبیدند. شهربانو بود؛ مادر فاطمه، همسایه ی روبه رویی خانه مان. شوهرش را آژان ها کت و بال بسته، کتان کتان برده بودند و حالا شهربانو با دخترش فاطمه تنها زندگی می کرد. آقا جان برایشان برنج می خرید و در کارها کمک شان می کرد.

همسایه ها می گویند شهربانو انگار بیوه است و کمک به بیوه ها ثواب دارد. هر بار به شهربانو نگاه می کنم اما نمی دانم بیوه بودن یعنی چه؟

شهربانو کلماتی را بلغور کرد و فهمیدم که در میدان کشتی ده، آقا جان قرار است با روس ها کشتی بگیرد. خیلی دلم می خواست روس ها را از نزدیک ببینم. دمپایی به پا نگرفته، دویدم سمت میدان کشتی و آقا جان با آن قامت بلندش مثل درخت کاج، از فاصله ی دور دیده می شد. حریف روسش کوتاه قد بود اما وقتی کنار آقا جان ایستاد ابهتی داشت که آرزو می کردم کاش هیچ وقت روس ها به آبادی نیامده بودند. همه ی آبادی جمع شدند و کشتی شروع شد. فاطمه کنارم ایستاد. چشم هایش به رنگ آسمان بود؛ حتی کمی زیباتر. به چشم هایش خیره شده بودم که ناگهان دور گود شلوغ شد. توی جمعیت گم شدم و وقتی راه را پیدا کردم که کشتی تمام شده بود.

آقا جان برای اولین بار جلوی چشم کوچک و بزرگ آبادی، آن هم از حریفی اجنبی شکست خورده بود.

صدای قهقهه ی مرد روس تمام آبادی را برداشت. همه داشتند پیچ می کردند و سر تکان می دادند. ناصر از فاصله ی دور برایم شکلک درمی آورد. در چشم به هم زدن دور گود خالی شد و آقا جان با لباس های خاک آلودش تنها مانده بود.

غروب، آقا جان به خانه آمد. سرش در کت بهاری اش فرو رفته بود. ظرف غذایش را پس زد و لام تا کام حرف نزد. با اشاره ی خانوم جان توی پستو رفتم. جز صدای قدم های خانوم جان، هیچ صدایی در خانه شنیده نمی شد. به رسم همیشه، خانوم جان منتظر بود؛ منتظر مهمان. مردهای آبادی بعد از کشتی شب نشینی داشتند و به صرف چای مهمان خانه ی ما می شدند و چرت چرت تخمه می شکستند و از کشتی آقا جانم تعریف می کردند.

هر چه در شب فرو رفتیم، هیچ کس در خانه را نزد. آقا جان لب به غذا نزده، خزید توی رختخوابش. سکوت تمام خانه را گرفته بود. هنوز خوابم نبرده بود که صدای گریه ی خانوم جان را زیر پتو می شنیدم. از خدا خواستم زودتر صبح شود. غرق در خیال صبحی دیگر، چشم هایم سنگین شد.

صبح با صدای جیغ و فریاد بیدار شدم. آقا جان مرده بود. دق کرده بود. دلم می خواست از کسی بپرسم مگر فقط پیرها نمی میرند پس چرا آقا جان که حتی یک تار موی سفید هم در سر نداشت و پوست دست و صورتش هنوز شل و ول نشده بود و دندان های عاریه ای در دهانش نداشت باید بمیرد؟

خانه شبیه مسجد شده بود. همه سیاه پوش، دور تا دور اتاق نشسته بودند و بوی حلوا و گلاب در خانه پیچیده بود. خانوم جان شیون می کرد و به صورتش ناخن می کشید. چادر از سرش افتاد و حتی نفهمید که بازوهای سفیدش از آستین لباس سبز گلدارش پیداست. منیره، زن دایی کاظم، مادرم را به پستو برد و سیاه پوشش کرد. فیروز خان هم آمد. چشم های هیزش حالا پر از اشک بودند و دیگر به موهای فر فری خانوم جان نگاه نمی کردند. فاطمه،

صدای اذان در خانه پیچیده بود. چشم هایم را باز کردم. باد بهاری داشت پرده ی ضخیم گل دوزی شده را تکان می داد. آقا جان پایین رختخوابم سر سجاده ی فیروزه ای اش به نماز ایستاده بود. چشم هایش را بسته بود. وقتی که والضالین نماز را می کشید؛ به سمت خانوم جان چرخیدم.

زیر نور مهتاب، صورتش کم و بیش دیده می شد. لب های سرخش از پس موهای فر فری اش خودنمایی می کرد.

مژه های بلند و ابروهای ضخیمش، زیباترین صورتی را می ساخت که تا به حال دیده بودم. چشم هایم را بستم.

نور آفتاب، مستقیم در چشم هایم افتاده بود. سر چرخاندم و از این که آقا جان را در خانه ندیدم خوشحال شدم. باز جایم را خیس کرده بودم و اگر آقا جان در خانه بود حتماً کتک مفصلی می خوردم. اگر گریه می کردم خانوم جان می گذاشت پای پشیمانی ام و از آن نیشگون های نیش ماری اش منصرف می شد. شروع کردم به گریه و زاری تا خانوم جان خودش را رساند. دویدم توی حیاط و پشت درخت انجیر پناه گرفتم. خانوم جان با غرولند، تشکی که رویش به گردی سینی چایمان خیس شده بود را روی دیوار حیاط پهن کرد. همان طور که خط و نشان می کشید که همه چیز را به آقا جان می گوید، پای دار قالی نشست.

تنبان خشکی به پا کردم و دویدم توی کوچه پی بازی و لقمه ای که خانوم جان برایم پیچیده بود را گاز می زدم. سر چرخاندم و دیدم فیروز خان، پسر عموی آقا جان، دم خانه است. دزدکی داشتم می پاییدم که صدای بسته شدن در آمد. سرم را دزدیدم تا مرا نبیند.

از فیروز خان بدم می آمد. یک بار که خودم را به خواب زده بودم، خانوم جان داشت برای خاله شیرین تعریف می کرد که فیروز خان هیز است و به خانوم جان چشم بد دارد. خاله شیرین جلوی دهانش را گرفت و گفت اگر محمد بفهمد خون به پا می کند.

کاش من هم مثل آقا جان بودم. آخر آقا جان پهلوان آبادی بود و هیچ کس تا به حال نتوانسته بود پشت آقا جان را به خاک بزند، آن وقت می توانستم حساب فیروز خان را کف دستش بگذارم.

مشغول بازی شدم. خانوم جان می گوید بار کج هیچ وقت به منزل نمی رسد؛ این را وقت هایی می گوید که می بیند به اسم آقا جان، برای بچه ها قلدری می کنم و خوراکی هایشان را می گیرم و من معنی حرفش را وقت شنیدن صدای شکستن استخوان دستم، به خوبی فهمیدم. نیمه جان مرا به خانه ی ننه جواهر بردند و خانوم جان همان طور که به سر می کوفت، بالای سرم آمد. آخرین چیزی که یادم می آید دست های سیاه و لاغر عروس ننه جواهر بود که داشت در لیوان پر از لک، انگشتش را ناشیانه به هم می زد.

به هوش که آمدم فیروز خان و دایی کاظم، بالای سرم نشسته بودند. تکان که خوردم، خانوم جان بغلم کرد و چشم هایم ناخواسته به فیروز خان افتاد. هیكل چهارشانه اش و پیشانی بخیه خورده اش با سبیل های از بناگوش دررفته اش در مقابل چشمان هیزش، هیچ بودند. داشت با نگاهش خانوم جان را می بلعید که دایی کاظم شروع کرد به نصیحت کردن: «نباس وایسی از ناصر پیزوری کتک بخوری. آخه پسر پهلون و انقذه بی عرضه؟!»

باقی مانده ی قندش را جوید و سبیل هایش را خشک کرد. توی دلم فقط به آقا جان فکر می کردم. اگر می فهمید که از ناصر کتک خورده ام حتماً آبرویش را رفته فرض می کرد. کاش پسر پهلوان آبادی نبودم تا می توانستم از همه کتک بخورم و آبروی کسی نریزد.

فیروز خان با صدای نخرانیده اش گفت: «الان بچه س. بزرگ شه می شه عینهو محمد.»

و به پشتی زرشکی مان تکیه کرد. خانوم جان سفت چادرش را چسبیده بود



صبح که چشم‌هایم باز شد اول دستی به تشکم کشیدم، خشک بود. سرم را چرخاندم و دخترهای دایی کاظم را دیدم که نیشخند می‌زنند و منتظرند چشم باز کنم و صدای بقیه که بلند شد، دیدم باز حرف فیروزخان است. قرار عروسی را گذاشتند شب عید قربان. رفتم سر خاک آقاخان. چنبره زدم روی زمین و گفتم که دیگر بزرگ شدم چون خدا دعایم را مستجاب نکرد، چون این سنگ هنوز اینجاست و تو زیر این همه خاکی...

باران شروع به باریدن کرد و باد برگ‌های پاییزی را در اطرافم به حرکت درآورد. سر کوچی دایی کاظم که رسیدم، دیدم فیروزخان با سروصورت اصلاح‌کرده دم در است. خانوم‌جان جلوی در آمد و فیروزخان دستش را برد سمت چادر خانوم‌جان.

تسبیح دور گردنم را کشان‌کشان بردم تا در خانه‌ی آقاخان. از در بالا رفتم و روی تیغی دیوار هنوز جاگیر نشده بودم که تسبیح آقاخان از دور گردنم سر خورد و دانه‌هایش هرکدام به سمتی رفت. پریدم پایین و دویدم که جمع‌شان کنم اما خیلی زود هم‌رنگ سنگ‌لاخ‌های کوچی که خیس باران بودند، شدند. با چشم‌های خودم دیدم که آخرین تکه‌های آقاخان دارد زیر باران دفن می‌شوند. دیگر دست‌هایش همراهم نبود. بوی تن آقاخان گل‌آلود شد. نشستم روی زمین. اگر می‌توانستم چندتایشان را هم بردارم، خوب بود اما هر بار که دست بردم چیزی بی‌شبهت‌تر به مهرهای تسبیح توی دستم می‌آمد. انگار آقاخان را دوباره از دست دادم. انگار حالا یک یتیم واقعی شده بودم. تصویر آقاخان که داشت شمردن را با دانایی تسبیح یاد می‌داد، از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. همراه باران، اشک‌هایم از روی صورتم سر می‌خوردند. تسبیح بعد از آقاخان، تنها نشانه‌اش بود. بوی تن آقاخان روی تسبیح، تنها یادگاری‌اش بود. حس کردم چقدر بدون آقاخان ضعیفم. چرا حالا دلم برای بودنش تنگ شده بود را نمی‌دانم اما دیگر نای بلند شدن از جلوی در را نداشتم؛ نشستم و حل شدن تکه‌های آقاخان را در کوچی‌های آبادی نگاه کردم.

هوا تاریک شد و به خودم که آدم مثل موش آب‌کشیده شده بودم. از در بالا رفتم و پریدم توی حیاط، پشت درخت انجیر کز کردم و در حالی که می‌لرزیدم، خوابم برد. توی خواب دیدم که آقاخان باز برایم آب‌نبات خریده و این‌بار وقتی که بوسیدمش تمام تنم گرم شد.

با صدای کوبیدن در، بیدار شدم. اولش ترسیدم. خانه‌ی آقاخان ماه‌ها بود که خالی بود. آرام‌آرام به در نزدیک شدم و با ترس، در را باز کردم. توی تاریکی هیچ چیز دیده نمی‌شد. سر چرخاندم و یکپو مثل جن ظاهر شد. فیروزخان بود. راه نفسم داشت بسته می‌شد که پسم زد و آمد توی حیاط. بی‌معطلی دستی به سبیل‌هایش کشید و گفت: «سرت تو کار خودت باشه! فکر نکن نمی‌فهمم دزدکی همه‌جا رو دید می‌زی.»

زبانم قفل شده بود. نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم. صدایش را صاف کرد و ادامه داد: «از چند روز دیگه که با هم هم‌خونه بشیم اگه ببینم سرت تو کار خودت نیست روزگارتو سیا می‌کنم. نگاه نکن به الان که اخلاقم عین آدمه. اگه سگ بشم باید بری ور دل دایی کاظم. تو خونه‌ی من بچه‌ی فضول جا نداره.»

از تصور دور شدن از خانوم‌جان و ماندن با دخترهای دایی کاظم بغض گلویم را گرفت. پوزخندی زد و صورتش شبیه سگ کدخدا شد. راه را گرفت تا برود. چند قدم دور شد که با صدایی لرزان که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد گفتم: «من از پیش خانوم‌جان جُم نمی‌خورم.»

پوزخندی زد صد بار زشت‌تر از پوزخند قبلش. آمد جلو و دستی که ناصر شکسته بود و صدقه‌سری ننه‌جواهر هنوز هم درد می‌کرد را پیچاند. باید نعره‌ام به آسمان می‌رفتم اما یاد آقا جان افتادم. دندان‌هایم را فشار می‌دادم و چشم‌هایم داشتند تنگ‌تر می‌شدند. همان‌طور که می‌پیچاند گفت: «باید بگی چشم فیروزخان!»

لام‌تاکام حرف نزد و فیروزخان دستم را ول کرد. چهره‌اش شبیه فاتح میدان کشتی شده بود. رویش را که برگرداند سر چرخاندم و چوب‌دستی آقاخان را که تکیه داده شده بود به تنور، برداشتم و با تمام زور بازویم توی سرش کوبیدم. این‌بار وقتی فیروزخان چرخید و با غضب نگاهم کرد از سگ کدخدا هم ترسناک‌تر شده بود.

دختر شهربانو هم بود. در آن همه سیاهی فقط چشم‌های او بود که ساز مخالف می‌زد. با خودم که فکر می‌کردم، دلم برای آقاخان تنگ می‌شد. دیگر نمی‌توانستم به همه زور بگویم و کاری کنم که از من حساب ببرند اما حداقلش این بود که می‌توانستم از همه تنگ بخورم و شب را با خیال راحت، صبح کنم. چشم گرداندم. تسبیح آقاخان سر طاق بود. تسبیح را به گردنم انداختم. بوی دستان آقاخان را می‌داد؛ ترکیبی از بوی خاک و دود و عرق. حالا حس می‌کردم آقاخان همین‌جاست، در نزدیک‌ترین جای ممکن. ترجیح دادم با دست آقاخان، سراغ فاطمه بروم و به چشم‌هایش خیره شوم.

نمی‌دانم چند روز از رفتن آقاخان گذشت. دایی کاظم بقچه‌ی لباس‌هایمان را زیر بغل زد و برد خانه‌شان. خانوم‌جان دار قالی را تمام کرد و ما مهمان خانه‌ی دایی کاظم شدیم. منیره، زن دایی کاظم سه دختر داشت و سرکوفت پسردار نشدنش ورد هر روزی دایی کاظم بود. همه می‌دانستند که دایی کاظم بدش نمی‌آید زن دیگری بگیرد، زنی که دوسه شکم پسر بزاید و دایی کاظم باد به غبغب ببندازد.

با آمدن ما، منیره و دخترهایش انگار بلای جان‌شان را می‌دیدند. دخترها هر جا که دور از چشم خانوم‌جان مرا می‌دیدند نیشگونی می‌همانم می‌کردند و خوراکی‌هایم را می‌گرفتند. منیره از لحظه‌ی ورودمان پشت چشم نازک می‌کرد و مدام از نداری‌شان حرف می‌زد؛ این‌که خودشان در خرج‌شان مانده‌اند و چرا کاظم نان‌خور اضافی آورده را می‌شد در حرف‌های نیش‌دارش شنید.

حالا که به چشم‌های خانوم‌جان نگاه می‌کنم معنی بیوه بودن را خوب می‌فهمم.

چهار ماه از رفتنمان از خانه گذشت و کم‌کم زمزمه‌هایی شنیده می‌شد. اگر آقاخان می‌فهمید فال‌گوش ایستاده‌ام حتما سیلی آبداری حواله‌ام می‌کرد. همه صلاح دیده بودند که خانوم‌جان ازدواج کند. از وقتی اسم فیروزخان کنار اسم خانوم‌جان آمد دیگر لب‌های خانوم‌جان سرخ نبود. خودم می‌شنیدم که شب‌ها زیر پتو گریه می‌کند. اگر از اشک‌های خانوم‌جان می‌شد دریا ساخت حتما می‌توانستیم توی قایقی نشسته و تا اصفهان، به خانه‌ی خاله شیرین برویم. بزرگ‌ترهای فامیل همه خانه‌ی دایی کاظم جمع شدند. خانوم‌جان حاضر نشد رخت سیاهش را عوض کند. دایی کاظم به آقاخان فحش داد و خانوم‌جان باز گریه کرد.

منیره مرا فرستاد خانه‌ی شهربانو. دوست داشتم همین‌جا پیش فاطمه بمانم و نگاهش کنم.

اما فاطمه رازی را برایم گفت که حواسم را از چشم‌های آبی‌اش پرت کرد. خودش شنیده بود که خانوم‌جان قرار است زن فیروزخان شود. گفت که از مادرش شنیده که بعد از عروسی، من باید به فیروزخان بگویم آقاخان. تسبیح آقاخان دور گردنم تنگ‌تر شد.

کاش آقاخان نرفته بود. کاش می‌آمد و از صبح تا شب کتکم می‌زد اما شب‌ها خانوم‌جان را در بغلش می‌گرفت و می‌خوابید.

کاش می‌آمد؛ اما نیامد...

چند روز بعد که باران بارید و بوی کاهگل تمام آبادی را برداشت، منیره صورت خانوم‌جان را بند انداخت و زیر ابروهایش را برداشت. دایی کاظم صدایش را در سرش انداخت و با توپ‌وتشر رخت سیاه خانوم‌جان را از تنش کند. وقتی که خانوم‌جان را با چشم‌های ورم کرده و دماغ سرخ‌شده‌اش با لباس آبی گل‌داری که فیروزخان برای چشم‌روشنی آورده بود؛ دیدم، به یاد آخرین تصویری که از آقاخان در ذهنم بود افتادم با این تفاوت که آقاخان سرش در کت بهاری‌اش فرو رفته بود ولی خانوم‌جان حاضر نبود سر در لباسی که فیروزخان هبه کرده بود بکند.

بالاخره شب شد. خاله شیرین می‌گفت که خدا دعای بچه‌ها را زود مستجاب می‌کند. ابروهایش را بالا می‌انداخت و با چنان اطمینانی این را می‌گفت انگار مدتی هم‌پایه‌ی خدا بوده، انگار بارها و بارها دیده خدا دعاها را به‌ترتیب برآورده می‌کند. موقع خواب، چشم‌هایم را بستم تا دعا اثرش بیشتر شود. جوری که بقیه نشوند و فقط خدا بشنود، زمزمه کردم و تصور کردم صبح شده و بیدار شدم. باز جایم خیس است و آقاخان کتکم می‌زند و من زیر بار نگاه غضب‌بارش با گریه می‌گویم: «غلط کردم آقاخان!»

-چه غلطی کردی؟!

تلوتلوخوران به سمتم آمد.

دست‌هایی که در هر انگشتش سه انگشت‌نگین دار بود را بلند کرد و کوبید توی صورتم. پرت شدم روی زمین و احساس کردم گلوله‌ای آتش به صورتم انداختند. خم شد تا از توی باغچه بلندم کند: «تا نگی گه خوردم اون قدر می‌زنمت که صدای سگ بدی!»

دستم به پاره‌آجر توی باغچه بند شد و وقتی به خودم آمدم که دیدم فیروزخان با تنه‌ی سنگینش روی سینه‌ام افتاده.

با تقلا خودم را از شرش خلاص کردم و فرار کردم به سمت خانه‌ی دایی کاظم. توی راه فکر کردم که اگر کسی بفهمد چه بلایی به سر فیروزخان آورده‌ام حتماً آژان‌ها را خبر می‌کند و کت‌بسته به زندان می‌برند. پشت در خانه‌ی دایی کاظم نفسی چاق کردم و آرام در را کوبیدم. از خوش‌اقبالی خانوم‌جان در را باز کرد: «معلوم هست کجایی؟!»

لباس‌های خیس را چلانده و روی بند رخت پهن کرد. وقتی دید تکان نمی‌خورم، آمد سمتم: «عزیز؟ چرا ماتت برده؟!»
- خانوم جان!

به تته‌پته افتاده بودم ولی باید به خانوم جان می‌گفتم: «فیروزخان اومد خونه‌ی آقا‌جان. من تنها بودم، کتکم زد. گفت نباید با شما زندگی کنم.» فقط می‌خواستم ماجرا را تعریف کنم اما اشک‌هایم سوزش صورتم را بیشتر کردند.

خانوم‌جان هاج‌وواج داشت نگاهم می‌کرد.

آب دماغم را با آستینم گرفتم: «با پاره‌آجر زدم توی سرش و افتاد.»

خانوم‌جان با چشم‌هایی که داشت از حلقه بیرون می‌زد جلوی دهانم را گرفت و چادرش را سرش کرد. دویدیم به سمت خانه‌ی آقا‌جان. فیروزخان روی زمین افتاده بود. خانوم‌جان کشان‌کشان کشیدش روی زمین و بردش توی انباری. خشکم زده بود و با تشر خانوم‌جان به خودم آمدم: «بدو برو طناب و از تو حیاط بیار!» دویدم توی حیاط. طناب، جلوی چشمم از میخ طوبله آویز شده بود. سریع بردمش توی انباری. خانوم‌جان دست‌وپای فیروزخان را بست و روسری‌اش را باز کرد و دهانش را هم محکم بست. در انباری را قفل‌ونجیر کرد و گردوخاک لباس‌هایمان را تکاند و رفتیم خانه‌ی دایی کاظم. دایی کاظم که داشت توی حیاط قدم می‌زد و تسبیح دانه چوبی‌اش را

بی‌هدف بالاپائین می‌انداخت به محض دیدنمان پرسید: «کجا بودین این موقع شب؟ مردم چی می‌گن؟!»

خانوم‌جان سریع جواب داد: «از شازده بیرس! چشمش به فاطمه که می‌خوره یادش می‌ره شب‌ورزش رو.» دست‌های بی‌حرکت‌م را گرفت و برد توی خانه. یکرست رفتیم یک جای خلوت که کسی دوروبرمان نباشد. فکری که توی ذهنم بود را می‌ترسیدم به زبان بیاورم اما گفتنش بهتر از نگفتنش بود: «خانوم‌جان! حالا باید چی کار کنیم؟» خانوم‌جان جوری در فکر بود که اصلاً متوجه نشد که دارم حرف می‌زنم.

- خانوم‌جان باید از آبادی بریم. بریم جایی که دست فیروزخان و دایی کاظم به ما نرسه.

خانوم‌جان با چشم‌هایی که درشت‌تر از قبلش شده بود لحظه‌ای نگاهم کرد و گفت: «چرند نگو مگه کشک؟!» سریع جواب دادم: «اگر فیروزخان از انبار بیاد بیرون منو می‌زنه. دیگه نمی‌ذاره با هم باشیم.»

خانوم‌جان توی فکر رفت. راه چاره فرار بود و هرچه زودتر باید می‌رفتیم. فیروزخان مثل مار زخمی شده بود و اگر از امشب می‌گذشت، فرار از دستش محال بود. خانوم‌جان موهایم را پس زد و دم گوشم نقشه‌اش را گفت. رختخواب‌ها را که انداختیم، چشم‌هایم را روی هم گذاشتم اما از فکر رفتنم خوابم نمی‌برد. پلک‌هایم سنگین شد و هنوز در همان حالت بودم که خانوم‌جان تکانه داد: «پاشو وقت رفتنه.»

کیسه‌ی کوچک نان را به کمرم بست. کوزه را برداشت و بی‌سروصدا از اتاق گذشتیم. منیره و دخترهایش در اتاق آخری خواب بودند و صدای دندان‌قروچه به گوش می‌رسید. دایی کاظم با تنبان راه‌راه و زیرپوش سفیدش زیر پنجره‌ی جلوی در، پتوپیچ شده و خرناس‌کشان غرق در خواب بود. آرام و بی‌صدا چوب‌دستی دایی کاظم را برداشتیم و از درگذشتیم. خانوم‌جان مچ دستم را گرفت و دستان سردش لرز به تنم انداخت. خودم را در کتم پیچیدم و در تاریکی ردپای خانوم‌جان را دنبال کرد. خانه‌های آبادی را یکی‌یکی گذراندیم و حالا سیاهی مطلق روبرویمان بود.

باید صدای سگ‌ها و نورهای سوزنی، در آن تاریکی، ترس به جانمان می‌انداخت اما به پشت سر که نگاه می‌کردیم، می‌دیدیم که تاریک واقعی را پشت سر گذاشته‌ایم.

* مریم تاجور، متولد آبان سال ۱۳۷۱. کارشناسی فناوری اطلاعات آی تی.



سمیه کاتبی

گل‌های مسعودی

فرخورده بود و از عرقگیر سفیدش بیرون زده بود. آقای مسعودی دوباره گفت: «شما نماز نمی‌خونین؟ روزه نمی‌گیرین؟ بخدا نمازروزه‌هاتون قبول نیست وقتی همسایه‌هاتون رو اینقدر اذیت می‌کنین.»
مادر روبیش را تنگ‌تر گرفت و گفت: «باورکنین آقای مسعودی، الان یک هفته‌س که شیرین پاشو تو کوچه نذاشته. از صبح تا شب تو خونه‌س. حالا اینا چیه؟»

نفسی که توی سینه حبس کرده بودم را کم‌کم بیرون دادم. خیلی آرام از کنار دیوار خزیدم تا دم در حال که قیژ‌قیژ صدا می‌داد. تازه توی حال بود که متوجه سوزش کف پایم شدم. منیژه لابه‌لای پرده‌ی توری پشت درگیر افتاده بود. بغلش کردم و چند بار تکانش دادم. انگشت اشاره‌ام را توی دهانش گذاشتم و اجازه دادم با لثه‌هایش فشار دهد و آرام بگیرد. مادر در حال را باز کرد. پلاستیک گیاه‌ها را جلوی پایم انداخت. چادرش را از سرش درآورد و پرت کرد روی جالباسی. بی‌اعتنا به من، منیژه را از بغلم گرفت. نشست روی زمین و به پشته‌ی قالیچه‌ای تکیه داد. بعد شکوفه‌های پیراهنش را بالا زد تا منیژه که صورتش سرخ شده بود را شیر بدهد.

سمیه کاتبی، متولد مرداد سال ۱۳۶۱ و فارغ التحصیل کارشناسی مدیریت بازرگانی است. نویسندگی را از اواخر سال ۹۷ با حضور در کارگاه‌های جلال آل احمد (بنیاد شعر و داستان ایرانیان) به‌طور جدی شروع کرد. از وی مجموعه داستانی با عنوان «میم‌ونون‌های جداشده از من» در سال ۱۴۰۰ توسط نشر صا منتشر شد.

تازه سفره‌ی ناهار را جمع کرده بودیم و می‌خواستیم دراز بکشیم که کسی زنگ خانه را زد. مادر چادر آبرنگی راه‌راه‌اش را بیراه سرش انداخت و پرید توی حیاط. من هم روسری مادر را از روی جالباسی برداشتم. دمپایی نیوشیده، موزاییک‌ها را دو تا یکی کردم و دویدم توی حیاط. با باز شدن در، آقای مسعودی بدون این‌که جواب سلام مادر را بدهد با صدایی گرفته و خش‌دار گفت: «خانم! ما چه گناهی کردیم که همسایه‌ی شما شدیم؟!»

بعد پلاستیکی که پر از گیاه سبز بود را به طرف مادرگرفت. از گوشه‌ی لولای تازه روغن‌خوردی در، جایی که نصف آجر دیوارش شکسته و ریخته بود؛ نصف صورت مسعودی را دیدم و نصف موهای سفید روی سینه‌اش را که



ورق‌های تعلیمات اجتماعی و دینی توی آتش پیچ‌وتاب می‌خوردند و می‌سوختند. بوی دود و نرمه خاکستر توی هوا بلند بود که محسن دمپایی پلاستیکی قهوه‌ای‌اش را از پا درآورد. لی‌لی‌کنان جلورفت. روبه‌روی هفت‌سنگی که روی هم سوار کرده بود ایستاد. کف دستش را تف انداخت. چند بار لنگه دمپایی‌اش را به طرف سنگ‌ها به‌نشانه‌ی پرت کردن، توی هوا تکان داد و در آخر بعد از کمی تمرکز دمپایی‌اش را پرت کرد. طبق قانون نانوشته‌یمان هرکس که اولین بازی‌اش را می‌بخت باید برای همه‌ی بچه‌ها یخ‌کم می‌خرد. شرطی بازی کردن، پیشنهاد خود محسن بود. انصافاً همیشه خوب بازی می‌کرد اما آن روز انگار روز محسن نبود. به قول خودش شانش از اول صبح و قبل از امتحان آخر، شروع کرده بود به لگد پراندن. در اولین پرتاب رویه‌ی دمپایی قهوه‌ای‌اش کنده شد و کفی دمپایی به فاصله‌ی زیادی از کنار سنگ‌ها گذشت و به دیوار خورد. محسن از عصبانیت دو دور، دور خودش چرخید. بعد به طرف پیت حلبی که آتشش داشت خاموش می‌شد رفت. با پای دیگرش لگدی به پیت زد. پیت چپ شد و سوخته و نیم‌سوخته‌ی کتاب‌ها و خاکستر و آتشی که زیرش بود، روی آسفالت پخش شد. آخر سر هم با عصبانیت دمپایی پاره‌اش را برداشت؛ چرخ‌ی زد و کفی دمپایی را پرت کرد. کفی دمپایی از پنجره‌ی باز، داخل خانه‌ی مسعودی افتاد. صدای جیغ نازکی از توی اتاق بلند شد. پسر‌ها وارفتند. دویدم و کنار در خانه‌مان روی دیوای نشستیم. چند دقیقه بعد، مسعودی پرده را کنار زد. سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: «پس کی ننه بابای شما توله‌ها می‌آن قلاده می‌ندازن گردنتون و خرکشی می‌برن تو لونه سگاتون. آهای توی بی‌پدر...»

و به محسن که به لنگه‌ی روبه‌رویش ایستاده بود؛ اشاره کرد.
«مگه فلانت رو کشیدن که اینجور داد می‌زنی. تخم‌سگ! کوچه رو گذاشتی رو سرت.»

و بعد کفی دمپایی را جلوی محسن پرت کرد و پنجره را بست. محسن نفس راحتی کشید و گفت: «آینه به روی خودش و هفت جدوآبادش. هرچی می‌گه به خودش می‌گه، قورباغه!»

محسن داشت برای مسعودی توی هوا خط‌ونشان می‌کشید که علی پرسید:
«این یارو همسایه‌تون نفهمید اینجا دختر وایستاده؟»
دوباره اخم کردم. گره روسری‌ام را سفت کردم. دفترم که وسطش سوخته بود را تکاندم و زیر لباسم قایم کردم. رویم را به طرف محسن گرفتم. علی گفت: «اگه کسی به خواهر‌مادر یا ناموس من اینجور فحش بده، خشتک‌شو جر می‌دم.» محسن دستی روی شانه‌ی علی زد و گفت: «بیخیال بابا! به جای این که خشتک‌شو جر بدی به یه گربه یک کیلو کره بده بخوره، وقتی اسهال شد بندازش تو پاسیوی خونه‌ش تا برینه به همه‌ی گلاش. وقتی لاله‌عباسی‌های عنی‌شو ببینه بیشتر اونجاش می‌سوزه.»

منیزه داشت تقلا می‌کرد که صورتش را از لابه‌لای شکوفه‌ها بیرون بیاورد که مادر پیراهنش را از روی صورت عرق‌کرده‌اش برداشت و گذاشتش روی زمین و گفت: «هزار بار نگفتم به محسن بگو در خونه‌ی این مرتیکه‌ی عزب گه‌خلق، بازی نکنه؟!»

گفتم: «تقصیر محسن نیست که. هر کار می‌کنه بازی کشیده می‌شه وسط کوچه.»

کفش‌بازی علی حرف نداشت. طوری با دمپایی سنگ‌ها را می‌ریخت که انگار به قول محسن دست جتنی در کار بود. می‌گفت جتنی علی می‌ایستد پشت سر سنگ‌ها و با اشاره‌ی او، تقی به آن‌ها می‌زند. تا زمانی که با ما بود هیچ‌وقت نوبت یخ‌کم خریدن علی نشد. فوت‌بالتش هم خیلی خوب بود. این را آن روزی که توپ‌به‌دست آمد توی کوچه فهمیدم. از سر صبح، پسر‌ها بی‌حال و کسل روی پله‌ی خانه‌ی مسعودی نشسته بودند. من روبه‌رویشان کنار در خانه‌مان ایستاده بودم. خانه‌ی مسعودی تنها خانه‌ی کوچه بود که پله داشت. آن هم مرمر سفید با راه‌های سیاه. پسر‌ها داشتند از زور بیکاری، مارمولک‌هایی که محسن قبلاً گرفته بود را یکی‌یکی از توی قوطی شیرخشک بیرون می‌آوردند. دمشان را قطع می‌کردند؛ بعد در حالیکه مارمولک‌ها از درد دور خودشان می‌پیچیدند و دست‌وپا می‌زدند، پرتشان می‌کردند توی پاسیوی

«دیگه خدا بیامرز ننه‌ی آقات هم می‌دونه که این مسعودی چقدر گل‌های پاسیوشو دوست داشت.»

و بعد در حالیکه اشک‌های صورت منیزه را با پشت دست پاک می‌کرد گفت: «می‌گه الحمدالله دختر شما کم از پسر‌های محله نداره. خوب آتیش می‌سوزونه. آدرس خونه‌ی محسن و علی رو می‌خواست. می‌خواد بره در خونه‌شون به شکایت.»

بعد هم چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «محسن پسر‌خاله‌ت هست که هست؛ مگه نگفتم فقط در حیاط بشین و از جات جم نخور؟ اگه بابات بفهمه با پسرای کوچه بازی می‌کنی قیامت به پا می‌کنه.»

درجه‌ی کولر را بیشتر کردم. کش موهایم را باز کردم و پریدم سر جایم دراز کشیدم. باهایم را رو به کولر بالا گرفتم و گفتم: «بهش بگو آخه قورباغه! تو با اون شکمت می‌تونی پاشی بری شورورز*؟»

مادر اخم‌هایش را توی هم کرد و پرسید: «از کجا می‌دونی کار علی بوده؟» تازه آخرین امتحان ثلث سوم را داده بودیم و با بچه‌ها دور هم جمع شده بودیم که علی آمد. ترک موتور‌گازی آبی رنگ برادرش نشسته بود. یک بقچه هم زیر بغلش بود. تا از موتور پیاده نشد، چشم از جمع‌مان برنداشت. تعجبی هم نبود. هرکس توی کوچه می‌آمد و یک دختر را وسط یک لشکر پسر می‌دید که دامن پیراهنش را توی شلوارش داده و دمباله‌ی روسری‌اش را توی یقه‌اش کرده، چشم‌هایش از حدقه بیرون می‌زد. با برادرش از شورورز برای کار به نیشابور می‌آمد. می‌گفت ده را دوست ندارد. می‌خواهد کار از برادرش یاد بگیرد و همین‌جا بماند. صورت آفتاب‌سوخته‌اش لک‌وپیس داشت. موهای فر فری‌اش زیادی بلند بود و نگاهش خیره بود. از آن نگاه‌هایی که دختر‌ها از آن فراری‌اند. هر وقت می‌آمد برای همه لواشک یا قرقروت می‌آورد. من هیچ‌وقت قرقروت و لواشک‌هایش که بوی رنگ می‌داد را دوست نداشتم.

مادر روسری‌اش را از روی پشتی برداشت و شروع کرد به باد زدن خودش و پرسید: «اون روز محسن اومد در خونه چیکارت داشت؟»

چرخ‌ی زدم و پشتم را به مادر کردم. جوابی ندادم. سر ظهر بود. به قول محسن باز خورشید زاویه‌دار و بی‌رحم تابیده بود فرق سرمان. محسن با سر به پیت اشاره کرد. قرارمان بعد از پایان امتحانات بود. همه‌ی پسر‌ها کتاب‌ها و دفتر‌هایشان را انداخته بودند توی پیت. حالا نوبت من بود. محسن می‌گفت اگر از آسمان سنگ هم بیارد نباید کتاب‌هایمان جان سالم به در ببرند. من اما دفتر مشق و دیکته‌ام را دوست داشتم. زیر همه‌ی صدآفرین‌ها و نمره‌های بیستش عکس‌برگردان چسبانده بودم. می‌خواستیم نگه‌شان دارم برای منیزه، وقتی کلاس پنجم می‌شد. اما امکان نداشت. باید فکر این روزها را همان وقتی می‌کردم که محسن واسطه شد که توی گروه‌شان باشم. قول مردانه داده بودم از قانون گروه سرپیچی نکنم؛ در عوض پسر‌ها هوایم را داشته باشند. انصافاً سر قول‌شان بودند و همیشه به نوبت سرکوچه کشیک می‌دادند تا اگر پدرم آمد، خبرم کنند. محسن داشت چوب کبریت را به زه جلدش می‌کشید که یادم به عکس‌برگردان‌های محبوبم افتاد. یک‌دفعه داد زدم: «خانم کوچولو و پسرشجاع رو می‌خوام.»

و با دست به دفتر جلد قرمزم اشاره کردم. محسن سرش را تکان داد یعنی که دیرگفتی. کبریت درست افتاده بود کنار کاغذی که قبلاً توی نفت خیس خورده بود. آتش هوف بلندی کشید و به آسمان رفت. کاغذ نفتی در یک ثانیه گر گرفت. جلد کتاب‌ها داشتند فر می‌خوردند و خاکستر می‌شدند که علی دست انداخت توی پیت و دفترم را از کنار حلب برداشت. آتش کوچکی از لابه‌لای گل‌های جلدش زبانه می‌کشید. علی با چند بار کوبیدن دفتر به زمین آتش را خاموش کرد.

بعد لبخند زد و دفتر نیم‌سوخته را به طرفم گرفت. با اخم دفتر را از دستش کشیدم و رفتم کنار در خانه‌مان ایستادم. لبخند روی صورت علی ماسید. چند لحظه همان‌جا کنار پیت ایستاد و به آتشی که هنوز می‌سوخت زل زد. می‌خواست برود که محسن دستش را کشید و گفت: «این سنگا رو جمعه از هفت غار** آوردم. خیلی خوب روی هم سوار می‌شن. عمراً اگه جن‌هات بتونن بندازنشون.»

خانه‌ی مسعودی؛ که علی آمد. آخرین سه‌شنبه‌ای بود که می‌دیدمش. کارشان توی ساختمان تمام شده بود و قرار بود تا عصر بروند. فقط آمده بود توپ چهل‌تکه‌اش را نشانمان بدهد و خداحافظی کند. پسرها تا توپ چهل‌تکه را دیدند چشم‌شان مثل وزغ از حدقه بیرون زد و مثل فنر از جا پریدند. تمام مدت که پسرها توپ را دست‌به‌دست می‌کردند، نگاه علی روی من بود.

«برای بازی نیاوردم. اومدم فقط اینجاش و نشون تون بدم و برم.»
و بعد توپ را از دست یکی از پسرها قاپید. با انگشت قسمتی را نشان داد. امضای کج و کوله‌ای روی یکی از شش ضلعی‌های سفید دیده می‌شد.
«خود آقا شورورزی با خودکار سبزش اینجا رو امضا کرده.»

مادر روسری سبزش را از سرش باز کرد و روی منیژه که خوابش برده بود انداخت و گفت: «مسعودی دیوونه شده. می‌گه دیروز یکی از همسایه‌ها دو نفرو تو کوچه نردبون به‌دست دیده. می‌گه تا حسابشون و کف دستشون نذاره ولشون نمی‌کنه.»

ملافه‌ی چهل‌تکه را تا گردنم بالا می‌کشم و خودم را به خواب می‌زنم. چیزی به مادر نمی‌گویم.

محسن چهل‌تکه را از دست علی قاپید و گفت: «فقط یک دست. یک دست با این توپ طلا فوتبال می‌زنیم. بدش دیگه خداحافظ.»

محسن منتظر جواب علی نشد. توپ را انداخت و شروع کرد به روپایی زدن. بچه‌ها به سرعت چند تا آجر آوردند و به‌نشانه‌ی تور، دو طرف کوچه کاشتند.

علی می‌خواست هرطور شده توپ را از زیر پای محسن بیرون بیاورد که محسن گفت: «یک یارم کم داریم. شیرین هم بازی.»

علی نگاهی به من انداخت و دیگر حرفی نزد.

از ظهر گذشته بود که بازی را شروع کردیم. به‌قول محسن، خورشید دشمنی خونی با ما داشت؛ از قصد وسط کله‌هایمان زوم می‌کرد. شوت اول را علی زد. چنان خوب با توپ می‌دوید که برای یک لحظه بچه‌ها را جا می‌گذاشت. به‌قول محسن انگار توپ با یک نخ نامرئی به پایش وصل شده بود. پایه‌توپ که می‌شد همه را دریل می‌کرد اما تا به دروازه می‌رسید، کند می‌شد. آن‌قدر این‌پا و آن‌پا می‌کرد که یا مدافع‌ها بهش می‌رسیدند و توپ را از زیر پایش بیرون می‌آوردند، یا آن‌قدر آرام و مستقیم شوت می‌زد که به‌راحتی توپ را می‌گرفتم.

بازی را دو بر هیچ جلو بودیم. سوت پایان نیمه‌ی اول که زده شد، همه همان جایی که ایستاده بودند روی زمین ولو شدند.

من اما هنوز ایستاده بودم که علی به طرفم آمد. لبخند زد و گفت: «نمی‌دونستم دروازه‌بانی ت این قدر خوبه.»

نفس نفس می‌زد و می‌گفت. مثل بقیه‌ی پسرها لباسش به تنش چسبیده بود. شبیه آن روزهایی که دسته‌جمعی می‌پریدند توی آب مکینه و خیس می‌شدند.

چیزی نگفتم.

نیمه‌ی دوم بازی بود. علی پایه‌توپ به دروازه نزدیک می‌شد که هم‌تیمی‌هایش داد زدند: «توپ و شوت کن این طرف. شوت کن!»

علی نگاهی به من که روسری‌ام افتاده بود روی شانهم، به دست‌هایم که در دو طرف باز شده بود، به هم‌تیمی‌اش که پایه‌پایش می‌دوید انداخت. چند ثانیه ایستاد. بعد توپ را به اوت زد.

صدای آه از همه طرف بلند شد. دستم را بالا گرفتم و دویدم تا توپی که آرام از سر کوچه قل می‌خورد و دوتر می‌شد را بیاورم.

صدای هم‌تیمی‌های علی را می‌شنیدم که داد می‌زدند: «چه مرگته علی؟! آگه نمی‌تونی توی گل بزنی خوب شوت کن این طرف لامصب.»

آمدم خودی نشان بدهم و بازی را زودتر شروع کنم. توپ را زیر پایم کاشتم و تمام قدرتم را توی پایم ریختم. توپ را شوت کردم. به خودم که آمدم توپ را انداخته بودم توی پاسیوی خانه‌ی مسعودی. پسرها که توپ را وسط لاله‌عباسی‌ها و تاج‌خروس‌ها دیدند یکی‌یکی عقب کشیدند و پا به فرار گذاشتند. فقط من ماندم و محسن و علی.

مادر کلیپشش را باز کرد. بالشتی آورد و زیر سر منیژه گذاشت.

«بابات که از مکه می‌خواست برگرده همه‌ی خانه‌های شهرک خیام و عطارو با همین بچه‌ی به شکم...»

و به منیژه اشاره کرد و گفت: «گشتم تا از یک جا دو تا گلدون تاج‌خروس پیدا کردم. گذاشتم دم در خونه تا وقتی مردم سرسلامتی بابات می‌آن تو این کوچه‌های بی‌نام‌ونشون سردرگم نشن. حالا این علی آقا از راه نیومده، بند کرده به این تاج‌خروس‌های تازه‌به‌گل‌نشسته‌ی این آقای گه‌خلق و همه‌شون و از ریشه درآورده. خوب حق داره این مسعودی بدبختم بیاد دم در خونه و اینجور الم‌نَشْرَح بخونه.»

و بعد ادامه داد: «دیگه حق نداری یک کلمه حرف درباره‌ی کوچه و بازی با بچه‌ها بزنی.»

حرفی برای گفتن نداشتم. سرم را پایین انداختم. علی نگاهی به من، به پنجره‌ی نرده‌دار، به دیوار سنگ مرمر سیاه که هیچ جای پایي نداشت، به محسن که خم شده بود و بند کتانی‌هایش را محکم می‌کرد، انداخت. سرش را به علامت نه، چند بار تکان داد و چیزی نگفت.

محسن گفت: «اک‌هی! بعد عمری یه چهل‌تیکه افتاده بود زیر پامون.» و بعد سرش را بالا آورد. با اخم نگاهم کرد. با صدایی که بغض داشت و انگار از ته چاه می‌آمد گفتم: «آگه از مسعودی معذرت‌خواهی کنم شاید توپ و بده.» محسن سیخی از روی زمین برداشت و گذاشت توی دهانش و گفت: «نمی‌بینی افتاده روگل‌های تَره‌خَرش! این قورباغه که از صبح تا شب مگس و پشه می‌خوره معذرت‌خواهی می‌فهمه؟!»

علی نفس بلندی کشید و رو به من گفت: «تو برو خونه‌تون.»

با اشاره‌ی سر محسن رفتم توی حیاط و در را بستم. از گوشه‌ی لولای تازه روغن‌خورده‌ی در، جایی که نصف آجر دیوارش شکسته و ریخته بود نگاه کردم. گریه‌ام گرفته بود.

از وقتی که علی زنگ خانه‌ی مسعودی را زد تا وقتی که در باز شد، محسن سرش پایین بود و کنار دیوار ایستاده بود. دل توی دلم نبود. بدجور دست‌شویی داشتم. به‌قول مادر، مسعودی مراعات هیچ‌کس و هیچ چیز را نمی‌کرد. انگار نه انگار که همسایه بودیم و دو روز بعد چشم‌مان به چشم همدیگر می‌افتاد. جوری دهانش را باز می‌کرد و حرف‌هایی می‌زد که هرکس نمی‌دانست فکر می‌کرد که این بار آخر است که همدیگر را می‌بینیم. همیشه هم فحش اول و آخرش به خواهر و مادرت برمی‌گشت. نمی‌توانستم تصور کنم چه عکس‌العملی نشان می‌دهد وقتی که علی می‌گوید که توپش را می‌خواهد.

مسعودی در را باز کرد. علی بدون مکث به پاسیو اشاره کرد و گفت: «توپم افتاده.»

مسعودی نگاهی به سروته کوچ‌هی خلوت، به هفت‌سنگی که دقیقاً روبه‌روی خانه‌اش کاشته بود، به محسن که روبه‌رویش به دیوار خانه‌مان تکیه داده بود، به پاسیو که از آن‌جا توپ معلوم نبود، انداخت؛ سرش را تکان داد و در را بست. علی از روی پله جم نخورد. طول کشید که مسعودی توپ به‌دست جلوی در ظاهر شد. درست روبه‌روی علی ایستاد؛ سینه‌به‌سینه. بعد چهل‌تکه‌ای که تویش یک تیغ کاتر فرو رفته بود را به‌طرف دیوار خانه‌ی ما پرتاب کرد. چهار تا فحش دست اول که معنی‌اش را نمی‌دانستم به علی و محسن داد و در را محکم بست. علی چیزی نگفت. حتی برنگشت تا توپ قاچ‌شده‌اش را نگاه کند. فقط سرش را پایین انداخت و همان‌جا روی پله نشست. محسن آمد و توپ را برداشت و برد کنار پای علی گذاشت. بعد هم شلوارش را پایین کشید و روی دیوار خانه‌ی مسعودی از دم در خانه تا در زیرزمین را خیس کرد. کارش که تمام شد شلوارش را بالا کشید. دستی روی شانهِ علی زد و رفت. علی بی‌تفاوت به محسن، کاتر را از توپ بیرون کشید. قسمتی از توپ را برید و توی جیبش گذاشت. نگاهی به خانه‌ی ما انداخت و رفت.

*شورورز: نام زادگاه پهلوان شورورزی.

*هفت‌غار: معروف است که ابراهیم ادهم چندین سال در آن‌جا به عبادت می‌پرداخته است.

*آقا شورورزی: کشتی‌گیر معروف نیشابوری.

*پاسیوی بعضی خانه‌ها بیرون از ساختمان است.

راه‌های ارتباط با انجمن داستان سیمرغ



Simurgh_Dastan



Simurgh_Dastan

Www.Simurgh-Dastan.Blogfa.Com



- فوق تخصص بیماری‌های قلب و عروق
- متخصص جراحی مغزو اعصاب
- متخصص گوش، حلق و بینی
- متخصص ارتوپدی
- جراحی‌های کوچک، خدمات پرستاری و مامایی

مجموعه ساختمان پزشکی طراوت

روبروی عطار ۱۲

جنب داروخانه دکتریان +

